اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

شهریور ۱۳۸۴

۷۶

زمزمه‌های آسمانی: [illegible]

معراج سبز: [illegible]

برنامه‌های نورانی: [illegible]

شهد وصال: [illegible]

زخم زیتون: [illegible]

از دریچه زمان: بعثت حضرت رسول اکرم(ص) / میلاد حضرت امام حسین(ع) و روز پاسدار / میلاد حضرت ابوالفضل(ع) و روز جانباز / میلاد حضرت امام سجاد(ع) / شهادت حضرت امام موسی کاظم(ع) / آغاز هفته دفاع مقدس... و میلاد حضرت ولی عصر(عج)

بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۷۶

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۷۶

مشخصات کتاب

اشارات ۷۶

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

زمزمه های آسمانی

امید/امید مهدی نژاد

شهر، فراموشخانه ای است سرد و سیاه. وسعتی است سیمانی، تهی از نور و لبخند و آینه.

شهر، مجال تنفّس را از خاک و آدمی ربوده است؛ الهی، به آبادی فطرت مان بر گردان.

کبوترهای خاکستریِ شهر، راهی به آسمان آبی پرواز ندارند و سقف پروازشان را ارتفاع پشت بام ها معیّن می کند. بهار رفته است و کوچه سرشار از صدای زرد کلاغ هاست؛ الهی،

دریچه های آسمان معنا را به روی جانمان مبند.

آسمان، قطره های باران را از خاک تشنه دریغ می کند و آفتاب، بی پروای تمدّن جدید، پوست روحمان را سوزانده است؛ الهی، ابری از اقیانوس هدایتت بفرست تا درمان لب تشنگی جانمان

را بر این خاک شوره ببارد.

پرستوهای مهاجر رفته اند و در دیار بهار مأوا کرده اند، برگ های خشک، یکایک ریخته اند و سوز سرمای سیاه زمستان، تن برهنه درختان را سوزانده است؛ الهی، کَرَم کن و بهار رفته را بر گردان.

پنجره ها قاب تماشای غروبی ابدی شده اند و مشرق انتظار، بی حضور روشن خورشید، روزهای سیاهی را پشت سر می گذارد و شب بر تمام آینه ها سایه افکنده است؛ الهی، ما را به حضرت صبحی تازه مهمان کن.

سروها شکسته اند و بیدها پریشان تر از همیشه، در خاک تشنه ریشه پراکنده اند، خرزره ها آن قدر تکثیر شده اند که سهمی از آفتاب برای لاله ها نمانده است و باغ در هجوم ملخ هاست؛

الهی، باغبان این باغ بی برگ مانده را برسان.

الهی، به امید دمیدن خورشید شام آخرالزمان، به تحمّل نشسته ایم؛ امیدمان را از ما مگیر!

اشتیاق بارش / معصومه داوودآبادی

بزرگی ات آن چنان است که واژه های بی شمار، از تصور وصفش به خاک می اُفتند.

ای پروردگارِ پرندگان و رودخانه ها! ای آفریدگارِ نگاه ها و صداها! رهایم کن از هر آنچه به زمین نزدیکم می کند، که روح متلاطمم در حجم این همه مرداب، مچاله مانده است. خدایا!

فریادهایم راه به جایی نمی برند و گلوی مجروحم را پاسخی جز سکوت نیست.

ای اطمینان قلب ها! جانم در اضطرابی مزمن، دست و پا می زند. کوچه های چشمانم بی فانوس نگاهی، تاریک و دلگیر مانده اند.

آرامش بر باد رفته وجودم را از تو می طلبم و می دانم که ظلمات هزار توی نگاهم را تنها چراغ رحمت تو روشن خواهد کرد.

عمری است بر دامان مهربانی ات بزرگ می شوم و روشنی می نوشم. دستان نیازم را می شناسی و خالی نمی گذاری.

خدایا! قدم هایم اگر استوارند، از آن روست که به سمت قله های معرفت تو در حرکت و تکاپویند.

درگاهت را به بندگی می ایستم و بر آستان جلالت سر می نهم؛ که تو ذوالجلالی و قائم بر ذات.

«شب فرو می افتد / و من تازه می شوم / از اشتیاق بارش شبنم نیلوفرانه / به آسمان دهان باز می کنم / ای آفریننده شبنم و ابر

آیا تشنگی مرا پایان می دهی؟

تقدیر چیست؟

ص:۲

می خواهم از تو سرشار باشم»(۱)

می خواهم مه آلود یأس را مشتاق و شتابان، پشت سر گذارم و به دامان مهربانی ات بیاویزم.

آه ای معبود! می دانم که شایسته عفو و بخشایشت نیستم؛ اما تو خود بگو، این بنده درمانده، جز درگاه رأفت تو به کدام پناهگاه روی آورد؟! کدام در را بکوبد که ناامید بر نگردد؟!

با من بگو این پرنده بی آشیان و آواره، به کدام درخت پناه برد جز شاخسار کبریایی محبت تو؟!

دلتنگی های هر روزه ام را تو محرمترینی و بغض های همیشگی ام را تنها تو باران آرامشی. «یا ارحم الراحمین».

واپسین حایل/باران رضایی

رئوفا!

رحمت توست که به درگاهت کشانده است مرا.

عفو توست که امیدوارم کرده و مهربانی توست که شرمسارم کرده است.

یا غافر الخطایا!

به اقرار گناهانم پای پیش نهاده ام

به عذرخواهی غفلت از قدرت فرا گیرت.

روزگارم خالی از عطر ایمان توست

لحظه هایم همه به سیاهی عصیان می گذرد.

با هر گناه، پرده ای از پرده های حجبی که میان من و توست می افتد

هر بار رو سیاه تر از پیش می شوم و دور نیست آن واپسین حایل؛ وای از آن روز و از آن لحظه!

وای که آخرین پرده نیز کنار رود و نگاه شرمسارم در فروغ رحمانیّت تو افتد!

وای که از من و سیاهی این دیدگان روی برگردانی!

۱-. شعر از سلمان هراتی.

چه سخت لحظه ای است که از خود برانی ام و در ظلمت خویش تنهایم بگذاری.

بار الها!

کریم توبه پذیر!

تویی که شهره به عفو و بخششی

تویی که خیر الغافرینی و این نام تنها برازنده توست.

تو را به مهربانی ات که ناامید از رحمتت بازم مگردان!

این آخرین پرده را حایل میان خود و گناهانم گردان!

باشد که به مدد عنایتت، به جبران این همه سیاهی برخیزم.

نشان از بی نشانی/امیر اکبرزاده

درمداری مدوّر، سرگردانی ام را دوباره تجربه می کنم.

در محدوده ای حقیر، پریشانی ام را به سرگردانی ام گره می زنم، گنگ تر از همیشه. در زوایایی که هیچ نشانی از آنها ندارم، من گم کرده ای دارم که هیچ نشانی از او ندارم، بدون حتی یک نشان در پی بی نشانی می گردم؛ به هر سمت که رو می کنم، نشانی از بی نشانی اش را به چشم می بینم،

کجا؟ کدام سو؟ باید در کدام جهت گام بر دارم؟

تو را می جویم در تنگنای خودم.

تو را می کاوم در عمق سردترین لحظات تنهایی ام. تو را می جویم در امتداد تاریک ترین نشانه ها؛ تو را که نور محضی، تو را که در زوایایی مبهم، به جست وجویت برخاسته ام.

بی صبرانه، به دنبال دیدن افقی نورانی ام، در سیاه ترین خورشیدی که از پشت سرخورده ترین کوه های وجودم سر برافراشته است، در محدوده کوچک جانم به دنبال بزرگی تو هستم.

هر گوشه را به التماس، دست دراز کرده ام تا آیتی از کراماتت را ببینم.

افسوس! غرق در رویا هستم و هنوز و همواره در تلاطمی نافرجام، دریا را طلب می کنم، بر کناره ایستاده ام و تشنگی امانم را بریده است.

جاده ای را پیش رو دارم که مقصدش را چراغ هایی همیشه فروزان راهنما شده اند و من به خیالِ مقصد، پا در سکون و رخوت استوار کرده ام.

پا به پا می کنم ایستایی لحظاتی را که در مدار زمان، تا همیشه سرگردان می آیند و سرگشته می روند؛ در مداری بی فرجام مانده ام تنها به امید جذبه جاذبه خورشیدی که تویی.

یک جرعه از نگاه تو /معصومه داوودآبادی

خدایا! دست های تنهایی ام را به دست های تو می سپارم.

دردهایم را ذره ذره مویه می کنم و می گریم.

تنها تویی که از سکوت فریاد آجینم خبرداری؛ تویی که پنهان ترین زخم های درونم را می شناسی.

صدایت می کنم همیشه و همه جا.

تپش های قلبم آهنگ بندگی تو را می نوازند.

می دانم که پناه بردن به غیر تو، تکیه بر باد است.

شوره زاران و شالیزاران، درختان و رودها، ابرهای سپید و پرندگانِ ترانه خوان، همه و همه سرود پرستش تو بر لب دارند.

خدایا! کوچه های عاطفه بن بست اند و خیابان های آینه، مسدود.

پنجره های غبار گرفته دلم بارانی بی وقفه را آرزومندند.

مویرگ هایم توان تنفس ندارند و سلول های جانم با زندگی بیگانه اند.

بی تو، به پایان خویش نزدیک می شوم؛ این گونه که من تبر به دست، بر ریشه های وجودم خیره مانده ام.

این هوای ناآرام، این آسمان رها شده در صاعقه، تنها با باران نم نم مهربانی تو آرام می گیرد.

مرا دریاب تا از بند این همه بیهودگی به بندگی غرورآمیز تو نایل شوم.

با من بگو با این لحظه های خاکستری، این ثانیه های بیهوده و بی جوانه چه کنم؟

آن روز که از بهشتم رانـدی و بر خاکم افکنـدی، آن روز که بوی تنهایی در رگ رگ جانم پیچیـد، تنها به افق های نگاه تو اندیشیدم و امیدم به خورشیدِ بخشایشی بود که سپیده دمی از روزهای

جهان، دیدارش خواهم کرد.

بی تو هر دم، دره هایی نامحدود، زیر پاهایم دهان می گشایند.

یادت، روشنی بخش شب های بی چراغ و بی ستاره من است.

پروردگارا! می ترسم از این روزهای خلوت و بی عبور، از حجم این همه قفس که پرواز را به سرزمینی دور تبعید کرده اند، از زمستان های مداوم توفان های پی درپی و بی پایان، از این تارها که پنجره های وجودم را آکنده اند.

یک جرعه از نگاه تو کافی است تا پر و بال خسته ام جان بگیرد و پرواز را به آزمون آید.

ای رحمت بی کران/ابراهیم قبله آرباطان

سرشار از تو سرودنم، ای رحمت بی کران، ای احسان بزرگ!

همیشه حنجره ام گر گرفته ار نام و یاد توست، ای کرامت بی پایان و مهربانی لایتناهی!

کدام دستی است که به درگاهت بلند شد و خالی به سینه ها برگشت؟!

کدام پایی است که صراط مستقیم را پیمود و تا قله رسیدن به الطاف تو نرسید؟!

کدام چشمی است که از زلال کلام تو لبریز شد و باغ های بزرگ بهشت را در آسمان دلش ندید؟!

می دانم و آگاهم از اینکه تن پوشی از خطایا دارم و تن پاره ای مالامال از غفلت ها و پشیمانی ها؛

ولی آگاهم از وسعت بی کران رحمت شما.

خدایا! حمد و سپاس تو را که نعمت های بی کرانت را ارزانی ما انسان ها کرده ای و وسعت کریمانه ات برای همیشه، سر پناه بی پناهی های ما بوده است.

خدایا! سپاس و حمد تو را که در سـختی ها و تنهایی ها رهایمان نمی کنی و دست هایمان را می گیری تا از خاک های سیاه زمینگیری مان برداری و به اوج حریم پاک خودت ببری.

ص:۶

الهی! ای عطا کننده خوبی ها، ما را آسمانی کن و نگذار تا زمینگیر شدنمان را به سوگ بنشینیم.

پروردگارا! بخواه تا دست های نیازمان، سینه آسمان ها را بشکافد و از دل نور و شفق، ستارگان رحمتت را بچیند.

«هرکه روزی ز سر کوی تو منزل گیرد

دل ز اندیشه هر مجمع و محفل گیرد

ذره وارم مگر ای مهر درخشان زمان

پرتو مهر تو در رحمت شامل گیرد».

می خواهم آن چنان باشم که خواست توست؛ نه تمنای من.

می خواهم چنان زندگی کنم که فردایم را پشیمان نگردم و سر افکنده کوی یار نباشم.

ای مهربان ترین مهربان ها! می ترسم از فردایی که زمین از ترس آشکار شدن اسرار نهانی در خود نمی گنجد، شرمنده کرده هایم باشم.

می ترسم از فردایی که سخت نزدیک است و کوله بارم خالی است.

می ترسم از فردایی که تمامی چشم ها در انتظاری تلخ، از حرکت بایستند و می ترسم از

فردایی که مبادا نامه اعمالم به دست چپم داده شود و سیاهبخت کرده هایم شوم.

کاش امروزم را چنان زندگی کنم که در فردای آشکار شدن اسرار، سر بلندم کنم و آسمان بالای سرم را نظاره گر باشم و به خود ببالم.

الهی!

کمکم کن تا پاهایم توان آن را داشته باشند که از مرداب های گناه بگذرم و دست هایم آن قدر حرمت داشته باشد که از سینه آسمان ها بالا رود و از دست های ستارگان نور بچینند.

ساحل امن/نسرین رامادان

ای نامت زمزمه هماره هستی!

تو را از ورای هزار توی این دنیا صدا می زنم!

تو را از دورترین نقطه، از پر فاصله ترین مسیر ممکن فریاد می زنم!

ص:۷

می بینمت ای روشن تر از نورا!

می کاومت ای پنهان ترین پیدا!

می خوانمت ای دورترین نزدیک!

و می دانم که تو می شنوی نجواهای همیشگی ام را ای شنواترین!

در پایت افتاده ام؛ چونان برگ زردی که از توفان حوادث به دامان پر مهر تو پناه آورده است.

الهی! توفان زده ام؛ بگو ساحل امن ایمانت کجاست؟

ای مهربان ترین! سرم بر سجاده نیاز و دلم در سوز و گداز است؛ کجاست رحمت واسعه ات که در برم گیرد؟

کجاست انوار بی دریغِ آفتاب محبّتت که از حس شکفتن سرشارم کند؟

ای تَپش دمادم قلبم دلیل وجودت! دریاب مرا.

بگذار شیرینی تسبیحت را بچشم!

بگذار من هم در تمام ثانیه ها، همگام با تمام هستی، زمزمه ات کنم و هروله کنان به سویت بشتابم.

معبود من، ای تمام بود و نبود من! مرا بپذیر و نگاهم کن از سر لطف.

آرامشم بخش که تنها تو آرام بخش دل های بی قراری.

حضور /عاطفه سادات موسوی

بار خدایا! توانم ده تا گام در راه تو نهم و آن کنم که پسند تو باشد.

گناهانم سد رسیدن به سوی توست؛ قدرتم ده تا سد گناهانم را بشکنم و از پلّه های حضورت بالا روم.

الهی! از چشمه حقیقت سیرابم کن تا چشم بر دهان دیگران ندوزم و لب بر ندانسته ها باز نکنم. ثانیه های عمرم به روی ریل های زندگانی در حرکتند، بی هیچ توقف؛ اراده ای راسخ به من عنایت کن تا بتوانم توشه ای از نسیم داشته باشم و آنجا که هوایی نیست، از عِطر جانبخش ایمان مدهوش گردم.

در کوی گمراهی گم شده ام؛ مرا به سوی کوی هدایت رهنمون باش.

ای مهربان!

خود از ضعف و ناتوانی من آگاهی؛ به دیده فضل بر اعمالم بنگر و مرا از آتش دوزخ برهان.

آن گاه که تو اراده کنی، اوتاد زمین به سوی تو می آیند، دریاها حضورت را فوّاره باران می کنند، زمین از مشاهده قدرت لایزالت، انگشت حیرت بر دهان می گیرد و لب وا می کند،

پرندگان به پیشواز آسمان ها می روند و انسان ها به استقبال گورها روان می گردند.

ناپیدای بی همتا! تو که امتداد رحمتت، ناکسان را نیز در نور دیده، یاری کن مرا تا شکرگزار تو باشم و بندگی تو را به جاآورم.

ای صبح وصال دوست/سیدمحمود طاهری

پروردگارا!

ای آنکه رحمتِ بی کرانت، تمام ذرّاتِ جهانِ هستی را فرا گرفته است، ای آنکه هیچ ذرّه ای از دایره علم تو بیرون نمی باشد و ای یگانه ای که عالَم وجود، به تسبیحِ تو مشغول می باشند! مرا از آنانی قرار ده که بامدادان و شامگاهان، به یادِ توانند و تسبیح و ستایشِ تو بر لب دارند.

خدایا! گوهرِ مِهر و عشقِ خودت را ارزانی ام دار و کامِ تشنه مرا از جامِ وصلت سیراب فرما.

«مِهر تو به مُهر خاتَم جَم ندهم

وصلت به دم مسیحِ مریم ندهم

عشقت به هزار باغ خرّم ندهم

یکدم غم تو به هر دو عالَم ندهم»

بار اِلها!

خوشا به حالِ کسی که عاشق توست و تو معشوقِ اویی؛ زیرا گر عاشق محتاج توست، تو نیز مشتاقِ او هستی و سایه تو بر سرِ او گسترده است.

«سایه مشعوق اگر افتاد بر عاشق چه شد

ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود»

ای یگانه بی زوال!

مرا از حجابِ خودپرستی نجات ده و سرمستیِ نوشیدن از باده هایِ خاصت را عطایم کن!

«چه شود کز خودم خلاص دهی

جامی از باده های خاص دهی»؟

ص:۹

ای قادر متعال!

ای آنکه مصلحت های مرا بهتر از من می دانی و خیر و صلاحِ مرا فقط تو تشخیص می دهی! آنچه که برایم بهترین است، مقدّر فرما.

«وصالِ او ز عمر جاودان بِه

خداوندا مرا آن ده که آن به»

خدایا!

مرا بر رنج ها و مشقّت ها توانایی نیست و تحمّل مصیبت و فقر را نیز ندارم؛ پس رزق و روزیِ خودت را از من دریغ مدار و مرا به خلق واگذار مفرما؛ بلکه خودت به تنهایی، خواسته ام

را بر آورده ساز و امورم را کفایت فرما.

خدایا! عاشقان خودت را از وصالت محروم مفرما و صبحِ وصالت را برای آنان نزدیک فرما.

«ای شاخِ امیدِ وصل عاشق، به بر آ

ای ماه، ز بُرج بی وفایی به در آ

ای صبح وصال دوست، یک روز بر آ

ای تیره شبِ فراق یک ره به سرآ»

ای عزیزِ شکوهمند و ای خالِقِ بی مثال!

«در هجر تو، کار بی نظام است مرا

شیرین همه تلخ و پخته خام است مرا

در عالَم اگر هزار کام است مرا

بی نام تو، سر به سر حرام است مرا»

ای یگانه ازل و ابد/سیّد محمود طاهری

پروردگارا!

تو را سپاس که به ما نعمتِ «وجود» بخشیدی و ما را در نعمت هایِ گوناگونت غرق ساختی، در حالی که نه از ما استحقاق دیدی و نه تمنّایی:

«ما عدم بودیم تقاضامان نبود

لطف حق ناگفته مان می شنود

پیش از استحقاق بخشیدی عطا

دیده از ما جمله کفران و خطا»

آنجا که ستارگان و کهکشان ها از سرِ شیدایی، به سویِ تو سیر می کنند و آنجا که بلبلانِ بی قرار، سرمست از روی گل ها، به یاد تو می سُرایند، از من چه انتظار خواهد رفت، جز آنکه چنان در اندیشه اوصافِ تو حیران گردم که - نه به سبب فراموشی - به خاطر اوج این حیرت، غرق شدن در دریایِ حیرت را تجربه کنم.

«نه فراموشی ام از ذکر تو خاموش نشاند

که در اندیشه اوصافِ تو حیران بودم»

خدایا!

«چه به دست آورد آنکه تو را از دست داد و چه از دست داد آنکه تو را از آنِ خود ساخت»؟!

پروردگارا!

چگونه عذر به پیشگاه تو آوریم و حق تو را ادا کنیم که همواره از تو وفا هست و از ما جفا؛ از

تو عطا هست و از ما خطا و تو ما را می خوانی و ما تَعلُّل می ورزیم؟!

«ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها

زان سوی او چندان وفا زین سوی تو چندین جفا

زان سوی او چندان کرم زین سو خلاف و بیش و کم

زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا

زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظنِّ بد

زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا»

ای بخشنده مهربان!

تو را سپاس که درهای توبه ات همواره باز است، تو را سپاس که «سریع الرِّضا»یی و خیلی زود و به سادگی از بندگانت راضی می گردی و تو را شکر که با ما همنشین می شوی و درد دل ما را می شنوی.

ای مُصَوِّر و ای نقّاشِ جهان هستی!

اگر گُهر باشم و یا سُفال، اگر آهوی خُتَن باشم و یا سیاهِ حَبَش، چه جایِ اعتراض، که «از آن دست که می پروردم می رویم»:

«من گر گُهرم و گر سفالم

پیرایه توست روی مالم

گر تن حبشی سرشته تُست

ور خط حُتنی - نبشته تُست»(۱)

ای گشاینده کارها!

به بیماران شـفای عاجل، به فقرا رزق و روزی، به غمگینان نشاط و شادی، به از پا اُفتادگان توانِ برخاسـتن، به جوانان عفاف و خویشتن داری، به دشمنان انصاف و به دوستان وفاداری عطا فرما.

ص:۱۱

۱- . نظامی.

خدایا!

«غلامِ همّتِ آن نازنینم

که کار خیر، بی روی و ریا کرد»(۱)

الهی!

آنچه از ما شنیدی، در حدّ بضاعت ما بود و نه در شأنِ کبریای تو؛ چگونه می توان با این قصور در عقل و فهم و دانش، حقِّ تو را ادا نمود و چه نسبتی است خا ك را با رَبّ الارباب؟!

ما همواره از تو انتظار رَحْم داریم و چشم پوشی.

«ای برون از وهم و قال و قیل من

خاك بر فرقِ من و تمثیل من

رحم فرما بر قصور فهمِ ما

ای ورای عقل ها و وهم ها»

در سایه سار مهربان معبود/معصومه شهیدی

الهی! تن خسته و رنجورم را به نسیم نوازش دستانت می سپارم تا بنوازی اش که بسیار درهم شکسته از توفان های سخت و مهیب روزگاران است.

روحِ و جانِ بی تابم را پیوند می دهم به بی کرانگی وجودت، تا آرامش کنی در سایه سار مهربانی ات. خدای من!

دستان بی چیزم را فراز آورده ام به سویِ بی نهایتِ کرمت تا دریابی اش و سرشارش کنی ازجود و رحمتت.

کویر دلم را قرار داده ام زیر آسمان عطوفتت، تا شبنمی از زلالِ عشق بر آن بنشانی.

مهربانم! پُرم از هوای با تو بودن و حس قطره ای را دارم که آرزویش رسیدن به دریاست.

محبوب!

بی قرارم؛ بی قرارِ لحظه ای که تنها به نگاهی بنوازی روح خسته ام را و سامان بخشی پریشانی ام را و جای دهی مرا در حریم مهربانی ات.

ای نهایت آرزوی من! به آرزویم می رسم اگر حلاوت عفوت را پس از آن که تلخیِ معصیت، کامم را آزرده کرده، بچشم و جامه عزّتت را پس از آنکه گناه، ردای خواری و ذلت بر تنم پوشانده، بپوشم.

ص:۱۲

۱- . حافظ.

الهی! شکوفه باران کن بوستان محمّد صلی الله علیه و آله را؛ شکوفه بارانِ سلام و صلوات؛ و باغ خزان زده وجودم را به بهارانه های گلستان محمّدی صلی الله علیه و آله سرسبز دار و بباران بر من بارانِ محبتت را، ای مهربان ترین مهربانم!

شراب طهور /سیدمحمود طاهری

پروردگارا!

از میانِ دهلیزِ هزار توی جهان خاکی و مَحبَسِ تاریک عالَم مادّی، در اوجِ اضطرار و بیچارگی و از ژرفنای سقوط و هبوط در کره خاکی، دست نیاز به سوی تو دراز کرده و تو را می خوانم و می دانم که دعایم را اجابت می فرمایی؛ زیرا که خود فرمودی:

«اَمَّنْ یُجیبُ الْمُضْطَرَّ اِذا دَعاهُ وَ یَکْشِفُ السُّوْءَ(۱)؛ کیست (جز خدا) که دُعای بیچارگان و درماندگان را اجابت نموده و گرفتاریِ آنها را برطرف می سازد»

خدایا! تو را بندگانی است شایسته و سر خوش که در مجلسِ اُنسِ آنان با تو، از «رَحیقِ مَخْتُوم» تو (شرابِ طهور دست نخورده تو) می آشامند، ما را نیز به آن جمعِ قُدسی بار ده.

«گوشِ ما گیر و بدان مجلس کشان

کز رَحیقت می خورند آن سرخوشان»

بار الها! خوشا به حال کسی که عاشقِ توست و تو معشوق اویی.

«همین بس شاهد یکرنگیِ معشوق با عاشق

که بلبل عاشق است و گُل گریبان پاره می سازد»

ای یگانه بی همتا!

دلی خوش عطایم فرما و بدنی سالِم تا به برکتِ آن، حیاتِ مادّی در کامِ من گوارا و شیرین گردد.

پروردگارا!

رزق و روزیِ حلالت را بر من گسترده و فراوان فرما تا از ذلّتِ - مَسئلت و درخواست از انسان ها، خاصّه آدمیانِ فرومایه و بخیل، رَها باشم و آبرویم همواره محفوظ بماند.

۱-. نحل: ۶۲.

خدایا!

مرا از نعمت اشک و آه برخوردار ساز، که می توان به برکتِ اشک، برقِ دولتِ از کف رفته را باز گرداند.

«دارم امید بر این اشک چو باران که دگر

برق دولت که برفت از نظرم باز آید»

ای قادر بی همتا!

نعمت هایی را که ارزانی ام داشتی، به واسطه ناسپاسی و لغزش من، از من سلب مفرما.

پروردگارا!

توفیق شکرگزاری از تمامِ نعمت هایی که عطایم فرمودی، به من عنایت فرما.

ای خدای بی زوال!

به من دلی قانع و راضی نسبت به آنچه به من لطف کردی عطا کن.

بار الها، ای آن که به فضل و احسانت، حوائج ما را روا می کنی، ای آنکه سزاوار نیست که با وجود کسی چون تو، به یاد دیگران باشیم! گناهان ما را عفو کن و از معاصیِ ما درگذر.

«ای خدا ای فضل تو حاجت روا

با تو یاد هیچکس نَبْوَد روا

عفو کن زین بندگان تن پرست

عفو از دریای عفو اولی_fe'تر است»

دلت را خانه ما کن/فاطمه حیدری

الهی! تو را می ستایم که سزاوار ستایشی.

تو را می ستایم، به پاس همه مهربانی هایت، به پاس رحمت بی کرانت که مرا از نعمت های بی شمار، لبریز کردی.

تو را می ستایم که دستان نیازم را در آستان بی نیازت، سرشار از مهری بی کران کردی و هر لحظه که از یادت غافل شدم، هر لحظه که خطا کردم و پشیمان شدم، قلم عفو را بر گناهان

بی شمارم کشیدی و باز هم مرا به سوی خود خواندی.

«دلت را خانه ما کن مصفا کردنش با من

به ما درد دل افشا کن مداوا کردنش با من

اگر گم کرده ای ای دل کلید استجابت را

بیا یک لحظه با ما باش پیدا کردنش با من»

ص:۱۴

معبودم! تو را می ستایم که در هر حال و حالتم، در عصیان نفسم، در پشیمانی روحم و در چشمان اشک بارم باز هم مرا به سوی خود خواندی؛ مرا به سوی خود خواندی:

«اگر درها به رویت بسته شد دل بر کن و بازآ

دَرِ این خانه دق الباب کن، وا کردنش با من

به من گو حاجت خود را اجابت می کنم آنی

طلب کن آنچه می خواهی، مهیا کردنش با من»

پناه من، ای مهربان بی همتا! تو را می ستایم و سپاس می گویم که بسیار «دشواری ها که از من دور کردی و چه بسیار نعمت ها که چشمم را بدان روشن کردی!» تو مرا خواندی و من لبریز از احسانت، شرمسار و پشیمان، به درگاهت آمدم. باز هم با چشمی گریان و امیدی به احسان - به احسان و لطف بی کرانت - آمدم و تو را خواندم: ای مهربان! «پاسخم ده که جز تو با کسی راز

نمی گویم و به کسی امید نمی بندم و تو را می خوانم به نام نهانت، به شکوه پنهانت» به طاعت نکوکارانت به لطف بی پایانت که مرا خوانده ای به سوی خود:

«بیا قبل از وقوع مرگ روشن کن حسابت را

بیاور نیک و بد را جمع و منها کردنش با من

اگر عمری گنه کردی مشو نومید از رحمت

تو توبه نامه را بنویس، امضا کردنش با من»

معراج سبز(حیّ علی الصلوه)

تجلی نور /سیدمحمود طاهری

وضو می گیرم و به نماز می ایستم.

نگرانِ گناهانم هستم.

یادِ آنها عرق شرم بر پیشانی ام جاری می کند و شرمنده ام می سازد.

تکبیره الاحرام می گویم و با خود می گویم: خدا بزرگ تر است از گناهانم. اندکی امیدوار می شوم. به یادِ سخنش که می افتم:

«باز آباز آ؛ هر آنچه هستی باز آ»

نیرو می گیرم؛ «بسم اللّه» می گویم و او را ستایش می کنم و بعد می گویم «الرَّحمنِ الرّحیم»؛ این آیه را رمزی پنهانی بین عاشق و معشوق می بینم و آن را تبسّم خداوند در آمرزشِ بندگانش می دانم.

می خواهد بگوید به رحمتِ من نگاه کن، نه به گناهانِ خویش؛ خاطر جمع و آسوده می شوم.

«هاتفی از گوشه میخانه دوش

گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کارِ خویش

مژده رحمت برساند سروش

لطفِ خدا بیشتر از جُرم ماست

نکته سربسته چه دانی خموش»

سرمست از باده آمرزشِ اِلهی، حمد را می خوانم و سوره را.

آن همه لطف و مهربانی اش و آن همه صفاتِ زیبایش، مرا بی اختیار وادار به تعظیم می کند.

به رکوع می روم، «سُبحانَ رَبِّیَ العظیم و بحمده»

به سیرم ادامه می دهم. شوقی دیگر در دلم می جوشد، چون می بینم معبودم در کنارم حضور دارد:

«یار نزدیکتر از من به من است

مشکل این است که من از وی دورم»

می خوانم که خدا با من است و از «دور، خدایا نمی گویم»:

«بیدلی در همه احوال، خدا با او بود

او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد»

عاشقانه می گویم: «سَمِع اللّهُ لِمَنْ حَمِدَه»

امّا آن همه خوبی و زیبایی، آن همه جمال و جبروت و کبریایی، تعظیم در برابرش چیز اندکی است؛ باید در مقابلش به خاک افتاد و خاک شد، تا همه او شد و چه لذّتی از این بالاتر برایِ یک عاشق که بگذارد همه او باشد؛ همه معشوق. نیست می شوم تا به هَستْ برسم و چون شمع، منیّت هایم را می سوزم؛ تا به سرچشمه روشنی راه یابم:

«تا نیست نگردی رهِ هستَت ندهند

این مرتبه با همّتِ پستت ندهند

چون شمع قرار سوختن ار ننهی

سرچشمه روشنی به دستت ندهند»

در سجده، رمز پرواز را در می یابم:

«جان گشوده سوی بالا بالها

تن زده اندر زمین چنگالها»

می بینم تن خاکی خود را چون سنگی بسته بر بالِ جانِ من؛ آن را بر زمین می گذارم و اوج می گیرم، حمد و سوره ای دیگر می خوانم؛ امّا این بار تجلّیِ نور، برایم بی نقاب است؛ زلال و روشن.

هوس تمنّار و خواستن در من اوج می گیرد، از او می خواهم؛ ولی بی حجاب، بی واسطه. گرانبهاترین چیز را از او می طلبم: «او را می خواهم» و چنین به قنوت می ایستم:

«اِلهی وَ اَلْحِقْنی بِنُورِ عِزِّکَ الْاَبْهَجِ فَاَکُونَ لَکَ عارِفا وَ عَنْ سِواکَ مُنْحَرِفا(۱)؛ پروردگارا مرا به نور عزّتت که بهجت افزاترین چیزهاست، ملحق نما، تا تنها، شناسای تو گردم و از غیر تو فارغ گردم»

«جمالِ حور چه باشد، رضای دوست طلب

که حیف باشد از او غیرِ او تمنّایی»

رکوعی دوباره و جامی دیگر و سجده ای تازه و ساغری دیگر.

«زهی شربت زهی لذّت زهی ذوق

زهی دولت زهی حیرت زهی شوق»

۱- . مناجات شعبانیّه.

می نشینم و عطر ستایشِ او را می پراکنم؛ «الحُمدلِلّه».

وقتِ دم زدن از وحدت و توحید می باشد و باید بر ورقِ انس و جان، خامه توحید کشید:

«چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال

خامه توحیدکش بر ورقِ انس و جان»

«اَشهدُ اَنْ لا اِله اِلاَّ اللّهُ وَحْدَهُ لا شریکَ له»

امّا نباید از یاد بُرد که بی نورِ وحی و رسالت و امامت، چگونه می توان در این ظلمات، به خداوند رسید و رستگار شد؟ «وَ اَشهدُ اَنَّ محمّدا عبدُه و رسوله «اَللّهُمّ صَلِّ عَلی مُحمّدٍ و آل مُحمّدٍ»

امّا افسوس!

«چو پرده دار به شمشیر می زند همه را

کسی مقیمِ حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند»

باید با آن همه شکوه و زیبایی و تجلّی وداع کرد!

«از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی کنم

تا نیست غیبتی، ندهد لذّتی حضور»

امّیا معبود، ناگهان بر آن همه زیبایی و نور نقاب نمی کشد؛ او را به نوری پایین تر از نور خود می سپارد؛ «السّلام علیك اَیُّها النّبیُّ و رَحمه اللّه و برکاته»

با پیامبر نیز باید تا دیدار بعد، وداع کند. به انواری پایین تر می رسم؛ انوارِ صالحین: «السّلام عَلَینا

وَ علی عِبادِ اللّه الصّالحین».

و سرانجام، به حکم معیشتِ مادّی، دوباره باید به میان خاکیان برگردم؛ خاکیانی که سلامتی آنها را نیز از پروردگار مسئلت می نمایم:

«اَلسّلام عَلَیْکَمْ و رحمهُ اللّه و بَرکاتُه»

بوی نور می آید/ساناز احمدی دوستدار

نامت را که می شنوم، حسی شبیه پرواز در دلم جوانه می زند.

نامت را که می شنوم، از بهار با تو بودن سرشار می شوم.

چشمانم شکوفه اشک را به بار می نشینند و دستانم تو را تسبیح می شمارند. سجاده ام، طعم اشتیاق دارد و دلم در محراب نور، قامت بسته است. آوایی از سمت او مرا می خواند؛ مرا که در این لحظه های مقدس، به اشک رسیده ام.

ص:۱۸

از التهاب می سوزم و باران اخلاص بر کامم می بارد.

شوقی شگرف، آیینه جانم می شود و من از انعکاس عرش، آب می شوم.

بوی نور می آید؛ بوی بهاری جاری، بوی اتفاقی سبز.

بالهای پروازم، شوق آبی آسمان را دارند.

از تو سرشارم و از خویش خالی به تو رسیدم و از هرچه جز توست آزاد. دستانم طعم «ربنا»های عاشقی می دهد و چشمانم دریادریا استغاثه را پلک می زند.

من در این دقایقی که نور می بارد، تو را به تلاوت نشسته ام.

من در آسمان نیاز بال می گشایم تا تو را در بلندترین اتفاق به تماشا بنشینم.

ای بی کران ابدی!

دست هایم را نذر نوازش ضریح عفوت می کنم؛ مرا به وسعت نورانیِ بارگاهت راه ده.

خلوت انس /مهدی رضایی

می خوانی ام.

به زیباترین کلام می خوانی ام؛

به «حیّ علی الصلاه»

به ندای ملکوتیِ «حیّ علی الفلاح».

پروردگارا!

شرمسار لطف و عنایت توام

شرمسار مهربانیِ بی منتهایت که غرقِ خویشم کرده است.

رحیما!

به رسولت «محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله» سوگند که جز از درگاه تو چشم امید به درگاه دیگری نبسته ام. به ولیّت «علی» که تنها تویی آن یگانه ربّی که می پرستم و به سویش گام بر می دارم. اکنون آمده ام تا بار دیگر در برابر عظمت

کبریایی ات به زانو درآیم.

تـا سـر بر خـاک بنـدگی فرود آرم و تو بار دیگر به مـددِ لطف و کرمِ خویش از من دسـتگیری کنی. آری! آمـده ام تا فارغ از هیاهوی اطراف، در خلوتِ انس تو پناه گیرم.

ص:۱۹

و بار دیگر «تکبیره الاحرام»، میهمانِ رحمت توام می کند.

یا رحمان!

تو را به رحمانیّتت که دیگربار، صراط مستقیمت را بر من بنما؛

صراط مستقیمی که در برابر بندگان صالحت گشوده ای

صراط مستقیمی که ختم به روضه رضوان تو می شود.

ای بزرگ!

ای صاحب جمیع کرامات!

هدیه/خدیجه پنجی

نماز، لحظه پرواز عاشقانه ماست

شبیه یک سفر خوب، با هواپیماست

مسافران گرامی! همه سوار شوند

که قصد قربت او آخرین توقف ماست

و شرط اول پرواز عاشقانه وضوست

وضو به منزله یک بلیط، یک ویزاست

حضور قلب من و تو، شبیه یک خلبان

به فکر بردن این تن به عالم بالاست

خلوص نیّت تو مثل باند پرواز است

مجوز حرکت، ذکر سبز «بسم اللّه» ست

رکوع، شکل دو بال بزرگ و نیرومند

برای اوج گرفتن و ترک این دنیاست

و سجده، شدت پرواز آدم خاکی است

و جا گرفتن دل در حریم پاک خداست

سلام آخرت، یک فرود جانانه است

ص:۲۰

رضای حضرت حق هم، فرودگاه شماست

و اوج لذت و آرامش الهیِ ما

زمان گفتن تسبیح حضرت زهراست

نماز، گام بلندی است سمت حضرت دوست

و قطره قطره شناور شدن در آن دریاست

خدا من از تو و از هدیه تو ممنونم

که یک تولد دیگر برای انسان هاست

وقت اذان/حمید باقریان

می تراود نفس باد صبا، از دم صبح

باز آهنگ دل انگیز اذان می آید

در دل چشمه ای از نور، وضو می گیرم

گل دیدار، شکوفا شده در باغ دلم

کوچه های دل من پُر شده از عِطر نیاز

اعتقادم چه وسیع!

می وزد باز نسیمی که حیات است مرا

بوی عرفان چه طراوت دارد!

سحراست

وقت آن است که پرواز کنیم

سمت سجاده، پری باز کنیم

جام صبح، از نفس باد صبا لبریز است.

باز آهنگ دل انگیز اذان می آید

ص:۲۱

بر شاخه های نور(سیمای خورشید)

تو زیبایی ولی... /حمزه کریم خانی

سلیمان کتّانی، شاعر و ادیب مسیحی لبنان از تو می گوید، مولا:

«تو زیبایی؛ ولی نه به خاطر چشمان سیاهت، بلکه به خاطر بینش شعله ورت.

تو زیبایی؛ نه به خاطر جمال سیمایت، بلکه به خاطر صفای سرشتت.

تو زیبایی؛ نه به خاطر گردن بلورینت، بلکه به خاطر جبروت خصلت ها و خوی شکوهمندت.

تو قهرمانی؛ ولی نه به خاطر پیچیدگی مچ هایت و نه به خاطر پهنای شانه ات، بلکه به خاطر چشمه فیضی که نخست بر قلب و زبانت و سپس به گفتار و رفتارت سرازیر شده است.

در میان نخستین مهاجران، تو از همه نامدارتر و برتر بودی و بیش از همه در دل پیامبر صلی الله علیه و آله جاداشتی.

تو نخستین کسی بودی که ایمان آوردی و تواناترین مدافع دین و دلیرترین مبارز، پایدارترین جنگاور، هوشمندترین حادثه پرداز، شیواگوترین دانشمند سخنور و موفق ترین پیکارگر به شمار می رفتی.

چه چیز در نهج البلاغه فرود آمده که تصویر راستین آن روحی نباشد که به سان پرتو خورشید

در جام بلورین، در تن والای تو فرود نیامده باشد؟ کدام کار است که در حیات نورانی ات انجام داده که تعبیری کاملاً درست از تمایلات عالیه و گرایش های ملکوتی ات نبوده باشد؛ گرایش های

عالیه ای که از روح پاک و مقدّست برخاسته است»(۱)

ص:۲۲

۱- . برگرفته از سیمای نهج البلاغه، ص ۵۰؛ با اندکی تصرّف.

سیمای شفافیت عدالت/عاطفه خرمی

دل تاریـخ برای تو تنـگ است؛ برای تو که تاریـخ را شـرمنده صـبر و سـکوت غریبـانه ات کردی، برای تو که سـیمای شـفّاف عدالت را هنوز هم پس از چهارده قرن فاصـله، برایمان تازه و زیبا و روشن تصویر می کنی و ذوالفقار حق مدارت را در امتداد مسیر وحی و حقیقت به چرخش می آوری تا کوردلان خفته را از خواب شوم شیطانی برهانی.

دل تاریـخ برای تو تنگ است؛ برای تو که علم را با عـدل و عمل در هم آمیختی و تصویر انسان کامل را برای همیشه در دایره المعارف انسان شناسی ثبت کردی.

ایمانت را با عشق و یقین گره زدی و در روزگاری که آئین حق، یاوری نداشت، مصداق «اَوَّلَ مَن اَسلَمَ مَعَ رَسول اللّه» شدی.

تو برادر وحی و جانشین او شدی؛ آن گونه که سزاوار ایمان محکم و یقین استوارت بود.

خداوند تو را برگزید تا میراث گرانقدر محمّد صـلی الله علیه و آله را پاس داری؛ آن گونه که تو حقیقت رسالت او را دانستی و آیین نیکویش را برگزیدی.

دل تاریـخ برای تو تنگ است؛ برای تو که نام بلندت همچون هیبت ذوالفقاری ات، هنوز هم کام جان شب پرسـتان را تلخ می کند و جام جان حق مداران را از کوثر ناب ولایت سرشار.

چقـدر دسـتان کوتاه ما تا آسـمان بلنـد نگاهت فاصـله دارنـد! کاش تقویم زندگی مان در تقدیر تاریخ تو بود! کاش تو را می دیدیم بالای منبر سادگی ات که با همان خرقه پشمینه پادشاهی

نشستی و مسجد کوفه را مست موعظه می کردی!

کـاش تو را می دیـدیم کنـار جاه هـای عمیق بی کسـی ات، بـا همان صـدای «های های» غریبانه؛ آنجاکه نجوا می کردی: «انا عبدك الضعیف الذلیل المسکین المستکین»!

کاش دنیا تو را می فهمید؛ دنیایی که حجم کوچکش، هیچ گاه قدر هیبت ملکوتی ات را

آن چنان که شایسته نام بلند علی علیه السلام است ندانست و نفهمید!

ص:۲۳

شهد وصال

همراه با حریق آواز/محمدکاظم بدرالدین

نیامده بودند که باز گردند؛ جاودانگی را می خواستند. آن روزها که تمامِ آسمان بر وسعتِ حقیرانه زمین چکیده بود، دستهاشان تا خدا می رفت و فرشتگان - حتّی - در همسایگی چشمانشان اردو می زدند در اشراق نگاهشان کهکشانی از عشق های گداخته را می دیدی.

حضورشان کافی بود تا یک مشت پنجره مه آلود را شفاف کنند و عطر شکوفه های گیلاس را در چارچوبش بپراکنند.

از آنهایی بودند که باید «در رگ حرفهایشان خیمه می زدی»

از آنها که: «وسیع و سر به زیر و سخت» بودند.

واژه هاشان همه از جنس باران بود. خوب یادت هست که همراه با حریقِ آوازهایشان - که عطرآگین پرواز بود - به تولدی دیگر می رسیدی.

خوب یادت هست که شانه به شانه آنان در پلکریزه های مناجات غرق می شدی و پابه پای آنان از آبی آسمان هم فراتر می شدی!

و حالا آواری از غروب بر شانه های متلاطم توست و دنیایی از خاطرات گریخته در مقابل چشمانت.

رستاخیز عاشقانه کلمات در برابر گلواژه های نابشان زانو می زد.

ص:۲۴

عارفانی بودند که خورشید، روشنایی اش را از پیشانی آنان وام می گرفت.

سالکانی بودند که زمزمه های یکرنگی شان را هنوز آئینه ها به خاطر دارند.

پاک طینتی و صداقتشان را...

نه! ما شهیدان را نمی شناسیم؛ «شهیدان را شهیدان می شناسند».

نماز خون/حسین امیری

پیر ما گفت: آنان که دست اندر خم زلف نگاری دارند در آوردگاه مبارزه حق و باطل تیغ از کف نمی اندازند.

پیر ما گفت: عشق چون خط پرگار است؛ هر نقطه از آن که باشی تو خود، عشقی، عاشق و معشوق و عشق در جوهر واحدند.

و گفت: جهان جملگی عشق است و هر آنچه غیر از عشقْ، نیستی.

اگر عاشق نباشی وجود نداری، گرچه خود را هست انگاری.

پرسیدم ای پیر چگونه عاشق باشم؟

گفت: اگر هستی؛ پس عاشقی.

پرسیدم: چه عملی عاشق را شایسته باشد؟

گفت: نماز! نماز ورد عاشق است، ساز عاشق و آواز اوست تیشه او مرکب او، سلاح و جملگی همه کارش!

و گفت: نماز عشق دو رکعت است؛ مانند نماز صبح؛ که نیت شهادت کنی، حمد و توحید گویی، رکوع و سجده کنی.

گفتم: و وضوی خون؟!

فرمود: نماز خون را شایسته است که جعد گیسوی نگاری بر دست و صورت بریزی و شایسته تر که غسل گیسو کنی.

و فرمود: هر آنکه در کمند گیسوی نگاری بمیرد از دروازه جهاد وارد بهشت می شود.

ص:۲۵

شعله ور /فاطمه عبدالعظیمی

چه بود در هیجانی که شعله ور می شد

چه بود رمز نگاهت که کوه پَر می شد

ترا برای خودش بُرد او برای خودش

عجیب بود، خدا عاشقانه تر می شد

«دوباره سجده کنید، این شراره قلب من است»

و چشم های ملائک دوباره «تَر» می شد

یقین به چشم ملائک خطور کرد و زمین

پُر از غریبی مردی بدون سَر می شد

صدای بغض گلویی به آسمان می رفت

و با گلوله غم طفل بی پدر می شد

تمامِ خاطره ها روبروی مادرها

هزار مرتبه تصویر یک پسر می شد

دلیلِ تانک، دلیلِ گلوله، تیر، تفنگ

میان آبی چشم تو مختصر می شد

که رودهای جهان سمت چشم های تو بود

و با دعای تو شبهایتان سحر می شد

هنوز هم که هنوز است این گلوله پُر است

اگرچه با هیجان تو شعله ور می شد

ص:۲۶

زخم زیتون

جاده سپید آزادی / معصومه داوودآبادی

دلت با ضربان زیتون زاران می تپد؛ همچنان که آنان غربتت را در عمق ریشه هایشان مویه

می کنند.

پنجره های نگاهت را اگرچه غبار حسرت خیز آزادی پوشانده؛ اما می دانم که سلول سلول جانت از عطش رسیدن به رهایی لبریز است. داغ ها بر دل داری و دردها در سینه؛ اما امیدوار

شکفتنی و رُستن.

شب های دراز گلوله و دلهره را با آرزوی دمیدن سپیده موعود به صبح می رسانی و بار دیگر دفاع نابرابر سنگ و آتش آغاز می شود. تو سال هاست این گونه از خواب بر می خیزی؛ سنگ در مشت و مصمم. آنان که سرزمینت را بی بهار می خواهند، یقین دارند که باید روزی سوار بر

اسب های آهنین شان، این خاک پیغمبرخیز را به صاحبان اصلی اش وا گذارند. می دانند که ظلمت وجودشان با تک ستاره ای موهوم، روشن نخواهد شد .

فلسطین، ای دیار پرندگان در خون تپیده! ما را ببخش که شانه های زخمی ات را آن گونه که باید یاوری نمی توانیم.

ما را ببخش که ناله ثانیه هایت را، فریاد کودکانت را، ضجه مادرانت را می شنویم و جز گریستنمان کاری نیست.

شغال ها زوزه می کشند و تکه تکه ات می خواهند.

ص:۲۷

لاشخورها با بال هایی سیاه، آسمان آبی ات را محاصره کرده اند.

آیا کدام دست، یاریگر لحظه های کبودت خواهد شد؟

کدام سحرگاه بر چهره خموده ات شبنم تبسم خواهد پاشید؟

ای تار و پودت تنیده در اندوه و خون! تو آن خاکی که نفس های سلیمان در هوایت جریان دارد. نخستین قبله ای که مسلمین زمین، رو به سویش نماز گزارده اند و حالا این چنین اسیر و بی یاور، خیره بر دور دست افق، حجم سنگین داغ هایت را مویه می کنی.

اما نه! مویه هایت را بگذار و برخیز.

تو می توانی با دستان سپیدت، خورشیدِ اتفاق را بر آسمان باران ریز لحظه هایت حک کنی.

می توانی این هوای مه آلود را با سرانگشتان روشنت پس بزنی و بهار را به کوچه های سرزمینت دعوت کنی.

برخیز، سنگ های نفرتت را بر پیشانی ترک خورده صهیونیست بکوب!

غرور سرخت را در عزمی پولادین بپیچ و بر سر و روی آنان فرود آورد که درختانت را خزان زده می خواهند.

ریشه های عصیان دشمنانت سست تر از آن است که این خاک توفان دیده را از علف های هرزه شقاوت لبریز کند.

برخیز! بگذار زندگی در دست های کودکانت نفس بکشد و مردمانت طعم شیرین آرامش را در دهان های تلخ روزهاشان، مزه مزه کنند.

من ایمان دارم که گام های استوارت جاده سپید آزادی را در خواهد نوردید.

شما فرزندان صبرید/امیر اکبرزاده

شما فرزندان صبرید! شما فرزندان استقامتید! شما فرزندان شهامتید و شما فرزندان شهادتید! این سرزمین با اشک های پنهانی و فریادهای آشکار شما آشناست. فریادهایی که در

طنین زلزله خیزش، روح استقامت یک ملّت جریان دارد. ملّتی که پای در سرزمین خویش، پای

در خا ک موطن مادری خویش استوار کرده است و دست افراشته است به دادخواهی خود در برابر ظلم و بیدادگری مهاجمان.

فریادهایتان را گوش عالم می شنود! اگرچه واژه های نشنیدن را زمزمه می کنند، لب های به هم آمده یشان.

فریادهایتان هر کدام سنگی است که بر پیشانی سیاه اشغالگران می خورد.

شما فرزندان صبرید! صبری که ثمره درختان پربار روح شماست، آن سان که زیتون ها گواهی می دهند باروری درختان و خاک حاصل خیز فلسطین را.

صبر شما گواهی ست برای صلابت روح شما، در برابر تندبادهای مخالف. فلسطین، بی نام شما، هیچ وقت استیلای خویش را درک نخواهد کرد. شما فلسطین را معنا می کنید با واژه هایی

بلیغ و با خون خویش که بر سنگ فرش کوچه ها و خیابان هایش جریان دارد.

شما فرزندان شهامتید، که این سان سینه سپر کرده اید در برابر گلوله های سرکش طغیان. شما فرزندان شهادتید، خون شما شهادت را به رساترین تعابیر معنا کرده است، شهادت، استعاره

است از نگاه های مشتاق شما.

شما فرزندان فلسطینید! شما فرزندان صبرید! این خاک با اشک های شما با فریادهای شما آشناست.

ص:۲۹

از دریچه زمان

روز بزرگداشت بوعلی سینا

اشاره

سه شنبه

۱ شهریور ۱۳۸۴

۱۷ رجب ۱۴۲۶

Aug.۲۳.۲۰۰۵

شگفتی علم /سیدعلی اصغر موسوی

... باید آموخت تا برای «شفا»ی دل، به فراتر از «قانون» اندیشید؛ فراتر از تمام نسخه های خاکی.

برای دست یازیـدن به بلورینه های افلاک، تنها بایـد از «اشارات» مدد جست و به «الهیات» پرداخت؛ به درک آنچه ورای پرده های چشم است.

باید گذشت از شش جهت امکان، تا به لامکان دست یافت. باید آزمود «حکیم» بودن را، عارف شدن را، پر رنگ بودن و بی رنگ شدن را. باید رسید به آنجا که جز «خدا» نشود دید و جز «خدا» نشود شناخت.

... و زمانه می خواست بوعلی، «طبیب» باشد.

زمانه می خواست بوعلی، «حکیم» باشد.

زمانه می خواست بوعلی، «وزیر» باشد!

ص:۳۰

... اما بوعلی می خواست عارف باشد؛ عارف به آنچه می بیند، به آنچه می شنود، به آنچه می گوید و از آنچه لمس می کند در عمق ذرات؛ «هو الحق» گوی آب و آیینه. از خراسان تا گرگان، از گرگان تا ری و اصفهان، بوعلی بود و گریختن از محدوده فرمانروایی جهل.

آنچه نابسامانش کرده بود، گریختن از سلطه جهل بود که شهود «سینایی»اش پر از جلوه تجلّی یار بود.

او از جنس خاصانی بود که دست های توانمندش، فراتر از فهم عامّه را لمس می کرد. او از جنس کسانی بود که خدا را می دید و می شنید و حس می کرد؛ در پیچیدگی سلول های آدمی، در

نجوای آرام نسیم، در لطافت چشم های زلال.

حکمتش، پایبند تنگ نظری اهل «جدل» و عرفانش، منقبض در زاویه های بست رباط و خانقاه ها نبود.

پرنده دلش، عشق را از مکتبی آموخته بود که چشم لایزالی «ولایت» است و شاگردان این مکتب، استادان توانمند معارف متعالی بشر هستند.

بوعلی، آنچه را که آموخت، برای آموختن آموخت؛ آنچه را اندوخت هم برای آموختن اندوخت.

طول و عرض کاخ، باعث جدایی اش از مردم نشد و صدارت و وزارتش جز خدمت به خلق، مفهومی دیگر نیافت.

از طبابت تا حکمت، از فلسفه تا عرفان، از درس و بحث تا وزارت و حکمرانی، بوعلی بود و رضای حضرت دوست(جل جلاله)؛ بوعلی بود و دلواپسی دانش؛ دانشی که سربلندی ایران و اسلام، پیامد آن بود.

نام بلند آوازه اش چنان به تسخیر مرزها پرداخت که «جهان غرب»، هنوز هم سر به آستان یادش می نهد و فرمانش را پاس می دارد.

سلطان الاطبا، شیخ الرئیس، صاحب «شفا»، کاتب «قانون»، فخر «اشارات» و صدها لقب بلند و با شکوه که همانند نامش - حسین - شکوهمند و رسایند!

پزشک بود که دردهای جسمی و روحی را با ایمان و اعتقاد، معالجه می کرد و درس آموختگان مکتبش، گویی دست به اکسیر اعظم یازیده اند؛ همانند نامش به مانایی و جاودانگی رسیدند.

یادش گرمابخش محافل علمی و نامش جاودانه ترین افتخار تاریخ مان باد!

ص:۳۱

عظمت نامت را بادها می وزنـد؛ گوش به گوش، نجوا کنان. سـینه به سـینه نقل کنان، مرز به مرز، از دوردست تا به اکنون، در دوردست تاریخ.

تو را می بینم که در جغرافیای انسانی، چون پدیده ای شگرف ظهور کردی و «بوعلی سینا» نام

گرفتی.

از هر پدیده ای عمیق تر، قلمرو تاریخ را لرزاندی، مرزها را شکستی و در زمان جاری شدی.

تو – «بوعلی سینا» – از بخارا شروع شدی و آرام آرام، قاره به قا ره، از آسیا تا اروپا، از اروپا تا آمریکا و آفریقا، منتشر شدی.

در نگاه تو شهود موج می زند.

نگاهت، طبیبانه می شـکافد کالبد بی جان ذرّات خلقت را و به تماشا می نشـیند جبروت خفته در وجود آنها را و به تفسـیر می نشـیند فلسـفه شـگفت خلقت را. بوعلی سینا، طبیبی است که عشق و شهود را در هم آمیخت، فلسفه و شعر را به هم پیوند زد و الهام را به علم.

بوعلی سینا از «قانون» معرفت، «شفای» وجود طلب کرد.

شوریده ای که عارفانه، اذهان پریشان جهان را به جذبه ای، مداوا می کرد.

هنوز نامت، در تارک علم، روشن تر از همیشه می درخشد و عظمت نام با شکوهت، افتخاری است بر افتخارات جهان اسلام.

و تو تا همیشه اعصار، زنده و جاوید می مانی.

ص:۳۲

شهادت مبارز انقلابی، سیدعلی اندرزگو

اشاره

چهارشنبه

۲ شهریور ۱۳۸۴

۱۸ رجب ۱۴۲۶

Aug.۲۴.۲۰۰۵

رها در همه سو /خدیجه پنجی

پیراهنت در خون موج می زند.

باران یکریز گلوله بر پیکرت، آرام آرام فرود می آید.

تو در محاصره شب پرستان، در اندیشه رهایی دوستانی.

به تو می اندیشم که در خفقان شوم لحظه ها، خاری شدی در چشم طاغوتیان و استخوان در گلوی حرامیان درنده و تیغی بر حنجر خفاشان؛

در هر جا و هر مکان همچون نسیم، آسوده از مکان و زمان، رها در همه سو و چون توفان ویران گر. در هر جا به شکلی و هیبتی در اندیشه یاری دین خدا «هر لحظه به شکلی بت عیار

برآمد» در هزار چهره و هزار رنگ، گاه روستازاده ای ساده و جویای کار، گاه معلّمی در حال تدریس و هر بار تیشه ای به ریشه ناجوانمردی و کفر و ظلم جماعت مکّاره!

هر چه بیشتر تو را می جستند، کمتر نشانی می یافتند.

ص:۳۳

تو همه جا بودی و هیچ جا.

اثری از تو نبود.

چون صاعقه ناگهان فرود می آمدی بر فرق بی خیالی شان و یکبار، ناپدید می شدی در عمق لحظه ها.

کوچه پس کوچه ها تو را می شناختند و فرارهایت را پنهان می کردند.

سایه های دیوار، سایه ات را در آغوش می گرفتند و محو می شدی از چشم ناپاکان.

می دانم چقدر سخت است لحظه لحظه در اضطراب به سر بردن!

سخت است خانه به دوشی و آوارگی زن و فرزند؛ تو امّا مجاهدی بودی، غرق در هجرتی عاشقانه که ره صد ساله را یک شبه پیمودی.

از سلاله پاکان بودی و از قبیله شهادت.

اینک در خلوت یک کوچه، گرداگرد تو را گرفته اند!

سرخوش از پیروزیِ خیالی شان، تو را به تسلیم فرا می خوانند؛ آنها که خواب را مدّت ها بر چشم هایشان حرام کرده بودی.

آنها که رویای دستگیری ات، آرزوی روز و شبشان شده بود.

آنها که جانشان از دست تو به لب رسیده بود.

پیراهنت خونی است؛ امّا تسلیم نخواهی شد.

تو مشتاق شهادتی و شهادت مشتاق تو.

می خواهی داغ بزرگ تری بر دل طاغوت بگذاری.

نه حرفی از تو خواهند شنید؛ نه کلمه ای از تو خواهند یافت.

کاغذ اطلاعات را می بلعی تا کاخ نشینان همچنان نگرانی و دلواپس اندرزگوها باشند.

و قصه تو گوشوار گوشِ تاریخ خواهد شد.

سیدعلی! امروز روز توست، پایان گمنامی است.

شهادت مظلومانه شهیدان رجایی و باهنر

اشاره

سه شنبه

۸ شهریور ۱۳۸۴

۲۴ رجب ۱۴۲۶

Aug.۳۰.۲۰۰۵

بوی بال های سوخته/خدیجه پنجی

زمان گم می شود در تیک تاک تلخ فاجعه.

زمان وحشت زده گوش خوابانده به اضطرابی عمیق که قد کشیده از لحظه هایی شوم.

حادثه ای تلخ در بطن شهریورماه شکل می گیرد. از تمام زاویه های شقاوت، بوی تند توطئه و مرگ می وزد. ابلیس، بر تلّ اذهان پوسیده و غبار گرفته می خندد. بال های آتش گرفته می وزند،

می بارند، از ابرهای مشتعل، از شعله های نفرت و کینه. همه جا پر می شود از بوی بال های

سوخته.

هوا، بوی سوختگی می دهد.

هوا تاول می زند. هوا در شعله های کینه می سوزد و بادها، بوی پروازها را خواهند وزید... .

حادثه ای شوم، ذهن تاریخ را می آشوبد.

نفس ثانیه ها بند می آید.

ص:۳۵

در جام جان زمان، شوکران مرگ سرازیر می شود. فاجعه متولّد می شود.

دستان ابلیس خون آلود است.

دو پروانه در آتش عشق می سوزند؛ در آتشی که شعله ور است از کینه ابلیسیان.

«باهنر» و «رجایی»، اسطوره های بی نظیر عشق، دو واژه نام آشنای تاریخ. یک جفت پروانه عاشق رها شده از پیله تعلقات دنیا، محو جمال دوست، به آسمان قد می کشند.

از «رجایی» می گویم، همان معلّم ساده و مهربان که اندیشیدن را می آموزد. او که شهرت و محبوبیت، ذره ای از تواضع و فروتنی اش نکاست.

شمعی که در اندیشه عشق به خدا، ذره ذره سوخت.

پروانه ای که در طواف عاشقانه اش گرد روشنایی شعله عشق و معرفت، به عروجی سرخ رسید.

و «باهنر» هنرمند عرصه شهادت بود که «شهادت هنر مردان خداست»!

ص:۳۶

۸ شهریور ۱۳۸۴

۲۴ رجب ۱۴۲۶

Aug.۳۰.۲۰۰۵

روز مبارزه با تروریسم

تصویر وارونه /سیدعلی اصغر موسوی

پنجره ها خاک می شوند و آرزوها، کبود.

درخت های زیتون، به میوه های رسیده می اندیشند و کودک گم کرده عروسک به شَبَح وحشتناک بولدوزرها!

اینان در فلسطین به دنبال گور کدامین «بن لادن» می گردند که این گونه خاک ها را می کاوند و این گونه درختان را از ریشه می کنند؟

چیست این واژه همیشه آشنا که معنای خویش را این روزها در قامتِ «حزب اللّه»، در قامت «حماس»، در قامت: ایرانی، عرب و... مسلمان! می گردد؟

چه شده است که پدیده فناوری سازمان جاسوسی امروز، گشمده خویش را در جیب های خالی کودکان عراقی و فلسطینی می گردد؟

عجیب است از «شارون» که مثل «عموسام» کم حافظه شده است!

عجیب است از «بوش» که همزاد گم کرده خود را در عراق و افغانستان می گردد!

عجیب است که اینان؛ درخت حماقت خویش را می خواهند در نقطه ای از عالم بکارند که باورهایش همیشه صاف و زلال بوده است!

گویی اینان فراموش کرده اند ویتنام را، هیروشیما را، صبرا و شتیلا را، آرزوی نگفته مردم «شیلی» را، زخم های سیاه پوستان و سرخ پوستان را، کودکان بی گناه قانا را، غزه و الخلیل را، صور و صیدا را، حلّه و بغداد و کربلا را، نجف و بصره و سامرا را و کابل و هرات و قندهار را!

ص:۳۷

چه زود فراموش کرده اند که به دست های هیولایی خویش نگاهی بیاندازند! چه ابلهانه بهای حماقت خویش را از کودکان بی گناه افغان و عراقی و فلسطینی مطالبه می کنند و برج های

چنگیزی خود را در ویرانه آرزوی کودکان بنا می کنند! هنوز نگاه خورشید از خون های خشک

شده بر دیوارها شرمناک است.

هنوز تاریخ از تکرار روزهای شمارش شده اش می هراسد که آبستن چه فتنه هایی از سوی صهیونیزم خواهد شد؛ آن وقت، هر کودک مسلمان، تازه تولد یافته، «تروریست» نامیده می شود!

عجب دنیای وارونه ای است!

هنوز آسمان از مراسمِ «برده کُشان» یانکی ها دلگیر است؛ امّا نوجوانان آفریقایی، آدمکش نامیده می شوند!

هنوز چنگال پر زور شارون از خون اردوگاه های فلسطین آلوده است؛ آن گاه «حزب اللّه» کانون وحشت، گفته می شود!

چه ابلهانه می اندیشند ارباب های سفید که فکر می کنند هنوز هم می توان از کشتی های بادبانی خود پیاده شده و زنجیر در گردن جهانیان انداخت!

امروز هر انسان آزاده ای می تواند نیت گرگ را از دوستی با چوپان بفهمد!

بگذار امثال بوش و شارون گرگ باشند و امثال بلر، شغال!

این صبح فرداست که روشن می شود، وقتی آفتاب حقیقت سر از کوه های بلند «مشرق» زمین بر می آورد، چه کسی «تروریست» است.

... آن روز دیر نخواهد بود که «خشم خداوند» فراگیر شود و طومار حیله و ترفند آنها را درهم بپیچد؛ طوماری که امروز با نام «دموکراسی»، تنگ تنگ بر گلوی جهان پیچیده است و خونش را مثل زالو می مکد.

به امید آن روز، روزی بدون ترور؛ روزی بدون خون و خون ریزی!

ص:۳۸

۸ شهریور ۱۳۸۴

۲۴ رجب ۱۴۲۶

Aug.۳۰.۲۰۰۵

فتح قلعه خیبر به دست حضرت علی علیه السلام

خیبر صهیون/امید مهدی نژاد

محمّد صلی الله علیه و آله پیام آور رحمت بود تا خویش و بیگانه بر سفره مهر و محبّتش بنشینند و لقمه های هدایت برگیرند. اهل کتاب نیز بیگانه نبودند، پیروان برادران او بودند؛ تابعین زردشت و موسی و

عیسی که - اگرچه به دعوی - اهل توحید بودند و خداوند اوستا و تورات و انجیل را به نیایش می نشستند.

و خداوند قرآن فرموده بود که سیمرغ آسمان رأفت، سایه بال های بلندش را از سر آنان نیز دریغ نکند.

امّا چه باید کرد با ناسپاسانی که در سایه سیمرغ می نشستند و به او سنگ می زدند؟

چه باید کرد با نمک ناشناسانی که بر خوان می نشستند و مهر می دیدند؛ امّا سفره را می دریدند و به روی صاحب سفره تیغ می کشیدند؟

چه باید کرد با فرزندان سامری که تیغ عداوت را از رو بسته بودند و یاران محمّد را از پشت خنجر زده بودند؛ با احباری که محمّد را می شناختند؛ همچنان که پسرانشان را، با شب پرستانی که آفتاب را می دیدند و زیر چادر انکار می خزیدند، با آنها که تورات را به قلم تحریف نگاشته بودند و دندان های کینه شان را زیر لبخند نفاق و زرق، پنهان ساخته بودند؟

و خداوند پیامبر مهر را به قهر فرمان داد.

فرمان داد که کتاب را بگذارد و شمشیر بردارد که پاسخ خیانت را باید به قهر و شدّت داد.

ص:۳۹

و آفتاب، یارانش را به محو سایه ها گسیل کرد. قلعه شب در برابر تیغ آفتاب قد علم کرد و به خاك نشست.

خیبر ویران شد تا کینه ای بر سر کینه های یهود افزون شود و آتش حسدشان چنان بر افروخته گردد که خاکستر ایمان سوخته شان هم به باد کفر و ناسپاسی رود و اینک پس از هزار سال، ماییم و قلعه تازه شب پرستان.

ماییم و انتظار فرزند حیدر، تا به یاری تیغ قهرش خیبر صهیون را نیز بر سر قلعه نشینانش ویران کنیم.

خیبر شکن/خدیجه پنجی

«فردا، پرچم را به دست کسی خواهم داد که خدا و رسولش را دوست می دارد و خدا و رسول نیز او را دوست دارند»

سایه خیال و اوهام، دل های اصحاب را فرا گرفت.

صدای همهمه بلند شد؛ او کیست؟ دلخوش بودند که علی نیامده؛ پس علی علیه السلام نیست.

اگر، علی نیست، شاید - من - باشم؛ نه! قطعا منظور رسول خدا صلی الله علیه و آله من هستم!

و خیبر، آن سوی تر، مغرورانه و متکبر، قدرت برج و باروهایش را به رخ سپاه اسلام می کشید و به سنگ ها و دیوارهایش دلخوش کرده بود.

خیبر، جان پناه یهودیانی شده و در خیال خام خویش، خود را دست نیافتنی ترین نقطه عالم می پنداشت.

سال هفتم هجرت، یهود، شکست و خواری سخت خود را از لشکر اسلام، کشان کشان به امنیت خیبر رسانید و خیبر، زادگاه توطئه و کینه توزی ها شد.

بسیار فرماندهان سپاه اسلام، برخیبر تاختند و سرافکنده بازگشتند و فرارشان را هر یک به بیانی توجیه کردند.

و محمد صلی الله علیه و آله، شب را تا صبح در اندوه و غم گذراند.

ص:۴۰

آن گاه که آفتاب بر عالم تجلی کرد، از خیمه بیرون آمد و سراغ کسی را گرفت. گفتند: یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله! علی علیه السلام به چشم دردی مبتلا گشته. فرمود: بیاوریدش که طومار خیبر به قدرت بازوان حیدری اش پیچیده خواهد شد!

بیاوریدش که ملائک، مشتاق تماشای جنگیدنش هستند!

بیاورید آن سبقت گرفته در ایمان را که آسمان ها شهامت صفدری اش را به انتظار نشستند و علی آمد و اندیشه های سست دلان نقش بر آب شد و رسول خدا صلی الله علیه و آله عطر دعایش را آرام جان آسمان ها ساخت که «خدایا، چشم درد و گرما و سرما را از او دور گردان و بر دشمن یاری اش ده که او بنده توست و تو را دوست دارد و رسول تو را دوست دارد و هرگز فرار نمی کند»

پرچم به رقص آمد در آسمان ها؛ از شوق نوازش دستان یدالله.

التهابی غریب در دل زمانه چنگ می زد و سایه شک بر نگاه همیشه مردّد.

نمی دانم، صدای دعای ملائک بود که در آسمان ها، می پیچید یا درود پیوسته خدا بر عزیزترین آفریده اش.

اقتدار پوشالیِ خیبر، کی دوام خواهد آورد در برابر قدرت الهی؟ دست در حلقه های درب آهنین خیبر، بارش یکریز یقین از جان و دل و یک «یاعلی».

و خرد شدن غرور خیبر در برابر عظمت «علی»؛ «لا فتی الا علی، لا سیف الاذولفقار» کاش چشم ها به معجزه ایمان بیاورند!

به چشم ها بگویید خوب بنگرند این صحنه ها را که این دست ها از آستین قدرت و عدالت خداوند، بیرون آمده است. که این دست ها سرنوشت احد و بدر و خندق را رقم خواهد زد.

که این دست ها، کلام وحی را خواهد نگاشت.

که این دست ها، دست غدیر است که روزی برای بیعتش سر و دست می شکنید و دیگر روز، ریسمان و بند بر آن می نهید.

که این دست های خداوند است که از آستین علی علیه السلام بیرون آمده.

کاش چشم ها کم حافظه و فراموشکار نبودند!

ص:۴۱

دستانت را که به هم می زنی، گرد و خاک برخاسته از آنها به سمت آسمان صعود می کند.

منظره عجیبی است؛ چشم هایم را می بندم و دوباره نگاه می کنم. نه، آنچه را می بینم باور نمی کنم؛ امّا آنها همه حقیقت دارد، گرد خاک به زمین نمی ریزد.

آسمان در جذب گرد دستانت بی تاب است. ناگهان می بینم فوج فرشتگان را؛ فرشتگانی که مشتاقانه دور و برت بال گشوده اند در تکریم سرفرازی تو.

ملائک، بال و پر خویش را هر گوشه ای گسترده اند و ذرات گرد و غبار دستانت را بر دستان خویش، به آسمان می برند تا توتیای چشم آسمان شود.

گرد و غبار فرو نشسته دستان یل بنی هاشم، پشت پناه اسلام، فاتح بزرگ خیبر، کسی که زمین، گام هایش را به بوسه پذیرا شود، کسی که علی است.

علی یداللّه است.

دستان او بالاتر از همه دست هاست. این دستان علی است که درِ خیبر را بر گرفته است؛ بی آن که خم بر ابرویش بنشیند.

علی یداللّه است.

هیچ دستی قدرت چنگ انداختن در دامان او را ندارد.

هیچ یلی جز علی علیه السلام، تاب شکستن حریم بی حرمت فرزندان یهود را ندارد.

هیچ گامی استوارتر از قدم نستوه علی علیه السلام، قادر نیست بلندترین قله های فتح را بگشاید و هیچ تیغی جز ذوالفقار علی علیه السلام نیست که بتواند حدود حق و باطل را مشخص کند؛ تیغ علی حدّ عدل

است. هیچ تیغی را تاب آن نیست که در دست ولی خداوند قرار گیرد؛ جز ذوالفقار.

علی دست خداوند است در زمین.

دست او ستون آسمان است و افلاک بر بازوان سترگ او تکیه زده اند.

علی یداللّه است و بالاتر از تمام دستان؛ چرا که «یداللّه فوق ایدیهم».

شهادت حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

اشاره

چهارشنبه

۹ شهریور ۱۳۸۴

۲۵ رجب ۱۴۲۶

Aug.۳۱.۲۰۰۵

باب الحوایج/محمدکاظم بدرالدین

خوش به سعادت واژه هایی که از زیارت میله ای بی گناه می آیند؛ از ملاقاتِ نواهای مغمومی که عطر تلاوت آینه زار را بر قلب های نقره گون می گستراند! خوشا قطره های بلورین اشک برای بدرقه دریا دلی از تبار نورهای یکپارچه! و ما سوگوار توایم، ای که نجواهای رقّت انگیز

شبانه ات، بند بند تن زندان ها و زندان های تن را به لرزه در آورد.

سوگوارِ تو که بادهای سمّی مخالف، اوقات رویش را از تو باز نستانْد، حاشا که تراکم شکنجه گاه ها، تناسب اندام نیایشت را به هم بریزد! شکیبائی ات را آئین ها و کتیبه های مقدّس حک کرده اند.

آری! بازوان قوی تقواست که تنگناهای دنیا را این چنین به زنجیر می کشاند. استقامت تو در تسلسل زندان ها، فلسفه بافی فرومایگان و مترصدان را باطل کرد. لاطائلاتِ نسنجیده دونان را پشت سر می ریختی و آن گاه، تکبیره الاحرامِ آزادی، پیکره سکوتِ زندان را می شکست.

ص:۴۳

یا موسی بن جعفر علیه السلام تمثالِ دنیا در قاب حقیقت به چشم تو بیش از دیگران آشنا بود که: «الدّنیا سجن المؤمن»

تو با تسبیحی از سپاسِ شبانگاه، روزهای مانده را زنجیروار به عروج تازه می رساندی و به تدریج، پاره هایی از ملکوت را بر جزایرِ تنهایی انسان ریختی تا این که کنار خزان زدگیِ

عاطفه های بغداد، با دستانی از بهار، مشیّت شیرین را در آغوش کشیدی.

یا باب الحوائج! هنوز قصیده کوهپایه های روح انگیز و دامنه های فَرَح ریز از طبیعتِ ترتیل گونه اشک هات می تراود.

«اللهم صَلِّ علی المُعَذَّبِ فی قَعْرِ السُّجون و ظُلَمِ الْمَطامیرِ ذی السّاقِ الْمَرضُوضِ بِحِلَقِ القُیُود؛ خدایا! درود بفرست بر شکنجه شده در قعر زندان ها و تاریکی چاه ها؛ همو که ساق پای نازنینش بر اثر

حلقه هایِ زنجیر کوبیده شده بود».

نور مطلق/امیر مرزبان

«کشتگان خنجر تسلیم را

هر زمان از غیب جانی دیگر است

عقل کی داند که این رمز از کجاست؟

کین جماعت را زبانی دیگر است»

عود می سوزد در این باغ کبود.

باغ می سوزد در داغ آخرین صبوری. صبوری پیراهن را می درد در مرثیه رضا.

هارون، خلاصه همه خفاش های مبتلا به نفرت از نور است.

آتشی در آتش هیمه این ریگ ها نخل های ستبری بود که روزی علی در سرتاسر این دشت بی مهر کاشت.

ریگ های این بیابان هم شهادت به عشق می دهند؛ شهادت به نور مطلق پیچیده در چهارسوی کائنات. آه، بغداد! زندانی صبور لحظه های توسل را چه کردی؟

زنجیرها شرم دارند از این همه ملکوتی که در بر گرفته اند.

در و دیوار این حصار سیاه، می نالند؛ شروه می زنند، می لرزند، نُدبه می خوانند؛ همراه مردی که سبزتر از همه درختان می خندد، مردی که هر کجا می رفت، گُل تبسم می کاشت و ستاره

احساس، مردی که از نهایت خورشید آمده بود، مردی با لطافت باران. بغداد، هرچه می خواهی از او بگیر.

این که داری غریبانه می فرستیش به ملکوت، کریم ترین ثانیه های دنیاست.

درهای بخشایش است و مهربان ترین مردم.

خشم نمی گیرد و خشم دیگران هم فرو می نشاند.

او کاظم علیه السلام است؛ شیرین ترین ستاره در این آسمان مه آلود. آه، بغداد! نگذاشتی این خلسه یکدست در تنمان باقی بماند.

نگذاشتی حلاوتش جهان را پُر کند کبوترهای آسمانت برای چه پر می ریزند؟ چرا شیون از هر خانه گنجشک بر می خیزد؟ چرا درخت ها خشک می شوند؟

این پیکر خاک آلود چیست که بر شانه های چهار غلام سیاه می آید و پشت سرش، ملایک، مویه کنان از هوش می روند؟

این پاهای خون آلود کیست که هنوز سنگینی زنجیر را برخود دارد؟

این شناسنامه درد همانی نیست که دست های رئوفش را کاینات می فهمید؟

چقدر غریب، چقدر دلتنگ، چه داغ بزرگی که مناره ها، نیمه شب اذان می گویند، بی آنکه کسی در بلندای مأذنه ها باشد!

تابوتت کو، ستاره دنباله دار، بی بهانه ترین آغوش سلوک، متقی ترین شناسنامه خُلُود؟

آقای ابری ترین اندوه های باریده بر خشکی دلهامان! تابوتت کو؟

دلم تاب این اندوه را نمی آورد.

چشم هایم محاصره گُرگ ها را نمی بیند؛ ازدحام کفتارها را، یورش خفاش را. دلم تنگ است، امام غریب؛ تنگ مرثیه خوانیِ خون و اشک.

می خواهم به تشییع غریب ستاره بیایم؛ به خداحافظی خورشید. دلم برای گریه تنگ شده است.

رنج مکرّر /خدیجه پنجی

گمان می کرد می تواند وسعت بی کرانگی ات را به چهار دیواری زندان بکشاند!

گمان می کرد می تواند معصومیت محض را در پشت میله ها به زنجیر کشد!

گمان می کرد می تواند نور خدا را در تاریکی زندان پنهان کند!

چهارده سال رنج مکرّر؛ چهارده سال از پشت میله ها تابیدن!

تو خورشیدی و خورشید هرجا که باشد می تابد؛ میله ها نمی توانند مانع نورافشانی اش شوند.

یا باب الحوائج! دیرگاهی است که این میله ها، شاهد سجده های آسمانی ات هستند.

دیرگاهی است که خشت خشت دیوارهای زندان به سوز ناله های شبانه ات، دلخوش اند.

میله های زندان، بزرگ ترین دلیل مظلومیت تو و غل و زنجیر دست و پاهایت، بهترین راویِ مصائب توست.

یا باب الحوائج!

چهارده سال در عمیق ترین سیاه چال جور و ستم هارون، کورترین گره های ناممکن را به یک اشاره گشودی و با سوز مناجات عاشقانه ات، سیاه ترین قلب ها را به لرزه در آوردی!

یا باب الحوائج!

هنوز در گوش غیرت «صفوان»ها، فریاد آزادگی ات طنین انداز است.

هنوز قدرت پوشالی «هارون الرشید»ها، در هم می ریزد از شکوه و جبروت ملکوتی است.

«فدک» در کلام تو زیبا تفسیر می شود.

از نگاه تو «فدک» یعنی تمامیّت ارضی اسلام.

ای قوم محمد صلی الله علیه و آله را موسی، ای اقیانوس خشم و غیظ را کاظم، ای پروردگار عالم را عبد صالح!

فرشتگان، به تسبیح در آمدند مقدمت را. آسمان ها و زمینیان، خون گریستند فقدانت را.

چهارده سال رنج مداوم تمام شد!

دنیا می ماند و یتیمی تا همیشه مکرّر!

یا باب الحوائج/سیدعلی اصغر موسوی

می گویم: یا باب الحوائج و در قنوتم یک آسمان التجا گل می کند.

کیستی ای روح نیایش، نیاز حاجتمندان، سبب ساز رحمت واسعه الهی.

ص:۴۶

کیستی تو که می شود بـا التجـای به تو، تمام نابسامانی ها را سامان بخشـید، تمام دردها را درمان کرد و تمام غصه ها را از دل زدود؟ کیستی تو ای روح نماز که حتی دشمنت به خاکساری نیایشت

غبطه می خورد؟ حضور آسمانی تو را چه کسی می تواند انکار کند؛ حتی در زندان، حتی در تنگنای تمام «سیاه چال ها»؟!

بریده باد دستی که زنجیر را به ملازمت پاهایت برگزید!

آخر چگونه می شود مفهوم ناب آزادی و آزادگی را به بند کشید؟

مولا، شـگفتا از صبر تو؛ صبر مقابل سـیه کارترین سـتمگران روزگار، صبر مقابل تمام ناروایی های زندان و زندانیان! بریده باد دستی که تازیانه بر پیکر کبریایی ات نواخت! بریده باد دستی که با زهر خنده نگاهش، سمّ هستی سوز حسادت را به جام جان تو ریخت!

مولا جان، ای اسـطوره شـکیبایی! ما رابه التجای تو نیازی است که در طول زنـدگی بـدان محتاجیم و خداوند دعای تو را بهانه اجابت بی واسطه کرده است.

ای باب رحمت و اجابت! چگونه می شود در عین درماندگی از یاد تو غافل شد؟

اینـک، این غروب غمبـار شـهادت توست که آسـمان «کـاظمین» را فرا گرفته است؛ غروبی که یادآور روزهای تاریک زنـدان است؛ روزهای تلخ تازیانه و خشم، روزهای سرشار از خلوت غریبانه مناجات هایت.

مولا جان، چگونه می توانم عبادت هایت را بسرایم؛ ولی برای زخم های غریبانه ات سکوت کنم؟

چگونه می توانم به شکیبایی بی نظیر بیاندیشم؛ ولی به شکنجه دژخیمان توجه نکنم؟

چه نامرد مردمانی بودند، آنان که شمع وجودت را خاموش می خواستند!

چه وارونه اندیشانی که وجود آسمانی ات، تاب تماشا از آنان گرفته بود.

مولاـ ای خورشید فرو نشسـته در محـاق زنـدان هـا! امروز دل مـا تنهـا به انـدوه نشسـته است که شـمع جان به یاد روزهای بی چراغت، سوزان و اشک غم به یاد ناله هایت فروزان است.

سلام بر تو، در همه حال!

سلام بر تو در همه روز!

سلام بر تو و شکیبایی ات در زندان های تاریک هارون!

ما و دریای کرمت یا باب الحوائج!

ص:۴۷

تا کوچه های کاظمین/ابراهیم قبله آرباطان

تقویم، روی سیاه ترین برگه های خود ورق می خورد و به هزار و چهار صد سال پیش بر می گردد؛ به شبی که غم، به شب نشینی کوچه های تاریک کاظمین آمده است.

شب، خجالت زده از لابلای انگشتان سیاهی، در خاک ها فرو می چکید. خورشید، خودش را پشت غروب ها و کوه ها پنهان کرده است؛ گویی این که در خیابان ها مرگ پاشیده باشند!

مرگ در قالب تعارف خرما تقدیم امام موسی کاظم علیه السلام می شود .

یک لقمه دیگر از این خرما و ریحان میل کن، اگرچه به زهر آغشته شده باشد!

... و چقدر هارون به دست های سیاه و جنایت وحشیانه خودش افتخار می کرد!

افتخار به شکستن حریم حرمت ائمه!

افتخار به خانه نشین کردن عدالت و زمینگیر کردن ساقه های پیچک های عاشق!

ای کاش طاق های آسمان می شکست و باران بلا بر زمین نازل می شد و این اتفاق ناگوار نمی افتاد!

چشم هایت که به گنبد طلایش می افتد، بی اختیار اشک به شب نشینی چشم هایت می آید!

«السلام علیک یا عَلَم الدین و التّقوی

السلام علیک یا خازن علم النبیین

السلام علیک یا نائب الاوصیاء السابقین

السلام علیک یا مولی موسی بن جعفر و رحمه اللّه و برکاته»

خداحافظ ای دست های پاک عبادت!

خداحافظ ای پیشانی پینه بسته از تهجد شبانه!

خداحافظ ای نور خدا در تاریکی های زمین!

خداحافظ ای درهای رحمت الهی، از دست های شما جاری بر روی خاک!

خداحافظ ای معدن انوار علم و وارث سکینه نیاکان پاک!

خداحافظ ای کوچه های غریبه کاظمین!

خداحافظ ای سال ها زندان، سال ها غل و زنجیر!

خداحافظ ای سال ها انتظار!

بگذار و بگذر؛ خشت خشت دیوارهای تاریک زندان را و لحظه تنهایی ات را!

بگذار و بگذر؛ تمام دلتنگی ها و بی کسی هایت را!

بگذر از این شهر که مردم قدر تو را نمی دانند و خورشید عالمتاب را بر بالای سرشان نمی بینند!

قصه تنهایی / حسین امیری

ما در ظلمت هارون الرشید جهانیم.

ای از زندان پر کشیده رازهایی را بر ما ببخشا!

شیعیانت را دریاب، ای غریب زندان بی کسی که درد بی کسی، ما را زمینگیر کرده است.

قصه تنهایی ات در زندگی ما جاری است؛ غربت را با نام تو می شناسیم و از ظلمت، به اسم اعظم تو پناه می بریم.

هر وقت در ظلمت تنهایی دلمان می گیرد، بی اختیار می گوییم: «یا موسی ابن جعفر علیه السلام» ما زنجیری زندان نفس گناهکار خویشیم؛ گذشتن از غضب را به ما بیاموز تا عقل الهی رهنمون

تصمیم هامان گردد، ای کاظم!

ای مهار کننده اژدهای نفس و ای ید بیضای علم!

ای موسی خاندان علی علیه السلام! جهان به سخنان گهربار تو و پدران و فرزندانت محتاج تر است تا علوم خاکی.

شیرینی کلامت را بر ما بچشان!

اشک هایمان را رنگ معرفت بخش.

عزای فراقت را به صبر عالمانه مبدل کن!

دعا کن تا شیعیان رنج چندین ساله ات باشیم و علمِ ابدی ات.

ناله حزین/اعظم سلیمانی تبار

اینجا کاظمین است و این روزها، روزهای رجب.

وقتی عقربه تاریخ به بیست وپنجم آن نزدیک می شود، دوباره ثانیه ها به فریاد می آیند.

از نگاه دیوارهای شهر، غم می چکد.

ناله حزین مرغان عاشق است که به گوش می رسد: امشب پس از چندین سال روز، چندین سال شب، هفتمین ستاره به آسمان هفتم می رسد؛ ولی غافل از آنکه این مردم، غفلت، سایه گستر

چشم هایشان شده است.

دریغ و صد افسوس که نمی دانند اینجا دیگر تازیانه ها شرمِ باریدن دارند!

چه سخت است و دردناک، دیدن چشمان خیس و بارانی و منتظر دخترت!

او سال ها سال چشم به راهی را تحمل کرد تا تو از سفر برگردی؛ امّا غربت تو با تو عجین بود و سرانجام این چشم ها را برای همیشه منتظر و داغدار گذاشت.

معصومه تو، خود هم این غم را به دوش کشید؛ امّا... .

حال که دست هایم در جستجوی نگاه خدایی توست، فقط می گویم: ای کاش کبوتری بودم در حریم حرم کاظمین تا بال های خود را آن قدر در آسمان گرفته اش می تکاندم که تمام غم هایم

در پنجره فولادش گره بخورد!

کاش پرنده ای بودم و بال هایم آن قدر وسعت داشت تا به اوج آسمان ها می رفتم و پرده سیاه غم را از صورت گرفته خورشید کنار می زدم تا شاید این طرف تر، دل گرفته دختری آرام تر شود!

کاش...!

زندانی شگفت/مهدی زارعی

پشت غزل شکست و قلم شد عصای او

هرجا که رفت، رفت قلم پا به پای او

شاعر «سکوت – ضجّه» زد و خُرد شد، ولی

نشنیده مانْد مثل همیشه صدای او

بعدش نوشت از غم مردی که می رسید

هر شب به گوشِ سردِ زمین، ناله های او

پس واژه واژه، شعر به زندان بدل شد وُ

سلّولِ سرد و ساکتِ هربیت: جای او!

مردی که در زمانه ارواحِ شب پرست

خورشید بود و حبس شدن هم سزای او

زندانیِ عجیب و شگفتی که می شدند –

جلّادها به شیفتگی، مبتلای او

(نقشه کشیده شد)

:«زنِ طنّاز و فتنه گر

از خود بساز لکّه ننگی برای او»

:«رسوای عشق خود کُنَمَش تا به کام تو

ورد زبانِ شهر شود ماجرای او»

(نقشه شروع شد)

دو – سه روزی گذشت و زن –

مانْد و حضور عرشی و حُجب و حیای او

پر شد تمام روحِ زن از انعکاس آن –

هِیْ ناله، ناله، ناله و هِیْ هایْ هایِ او

پس در خودش شکست و شکست و شکست و گفت:

هر که تو نشکنی ش و نسازی ش، وایِ او!

ذرّات روحِ خاکیِ زن رنگ باخت وُ

کم کم طلای ناب شد از کیمیای او

(نقشه کشیده شد)

:«زنِ محراب و اشک و آه!

ص:۵۱

نوبت رسیده است به مرگ و عزای او»

:«او آن پرنده ای است که بال پریدنش:

روح است و مرگ: دانه و بام و هوای او»

(نقشه شروع شد)

شبحی شوم آمد وُ

خود را دمید در «قَدَر» و در «قضا»ی او

خرمای مرگ را به دهان بُرد و مستِ وصل

مرگی غریب آمد و شد آشنای او.

چارده پاییز.../ابراهیم قبله آرباطان

چارده بار، چارده پاییز، می چکید از بهار و خون می شد

چارده سال از حضور کسی، آسمان داشت نیلگون می شد

پای زنجیر زخم بر می داشت، طاق می شد تحمل زندان

داشت دلتنگ میهمان خودش، داشت دلواپس جنون می شد

«مرگ» آمد شبیه خرما شد، تازیانه تعارفاتی کرد

روح مثل پرنده ای زیبا، از حدود قفس برون می شد

گرگ و میش سحر، پرستویی تا همیشه به خواب تن می داد

بغض های شکسته باران روی تابوت سرنگون می شد

مرگ خرما نه...، مرگ ریحان نه...، مرگ مادر شد و بغل وا کرد

تا در آغوش تنگ بفشارد، سینه ای را که داشت خون می شد.

مبعث حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله

اشاره

جمعه

۱۱ شهریور ۱۳۸۴

۲۷ رجب ۱۴۲۶

Sep.۲.۲۰۰۵

شکوه آفرینش/سیدعلی اصغر موسوی

تیرگی گسترده، چشم ها تار!

سرها بی ذوق و دل ها بیمار! نه کسی به آسمان می نگرد؛ نه آسمان سر شوق کسی دارد.

شبح های زشت؛ شبح هایی از جنس چوب و سنگ و استخوان.

شبیه مردگانی که عده ای زنده مثل ارواح خبیثه به دورش حلقه زده اند.

انگار نه انگار که خانه، خانه خداست، تنها خانه خداوند در زمین؛ هر کژ اندیشی، با تکه استخوانی به گردن، درونش پا می گذارد!

زمانی بس تیره بود؛ تیره مثل جهالت، تیره مثل سنگدلی، تیره مثل خشم. نه حرمتی برای پیران بود، نه کودکان، نه عصمت دختركان به چشم می آمد و نه شرافت زنان.

بوی تعفن متکبران، سراسر حجاز را آلوده بود.

گویی خداوند، نگران شرافت بندگان خویش است؛ نگران آن همه کژی و ناراستی و جهل.

ص:۵۳

تلنگری می بایست این قوم را تا به خود آیند و به گوهر وجودی خود دست یابند. اینک نوبت رسالت بهترین مخلوق خداوند، برگزیده خلقت و گلچین شده گلستان انبیا است که باید این

رسالت را بپذیرد!

... و بهترین و امین ترینِ مردمان برای هدایت نااهل ترین مردمان، انتخاب می شود. حتّی نامش، جانمایه رحمت است؛ جانمایه ادب و احترام؛ محمّد صلی الله علیه و آله!

... آن گاه، محمّد صلی الله علیه و آله باید به تزکیه بپردازد؛ چه جایی نزدیک تر به خدا از غار «حرا»؛ خلوتگاهی که می شود با معشوق اولی خویش به خلوت و گفتگو نشست!

گویی این بار دیگر معشوق، زبان به گفتگو گشوده است: اِقرأ؛ بخوان!

بخوان به نام خداوند!

بخوان به نام آن که خلوت نشین دل پر آشوب توست! بخوان به نام او که تو را حبیب خویش خوانده است و محبوب تمامی کاینات!

... بخوان به نام خداوند:...

... و این خواندن سرآغاز «قولوا لا ـ اله الا اللّه تُفْلِحوا» شد که کژاندیشان، برای رهایی از جهل باید به «تفلحوا» بیش از پیش بیاندیشند! بار دیگر ارتباط آسمان و زمین برقرار شد و وجدان عرب و

عجم از چوب و سنگ پرستی، به خداپرستی گرایید.

بار دیگر نوح کشتیبان علیه السلام، قوم خویش را از توفان بلا رهانیده، به ساحل نجات خواهد رسانید.

بار دیگر موسای کلیم علیه السلام، قوم خود را از قید ذلت فرعونی رهانیده، به دیار آرامش و صلاح خواهد رسانید.

بار دیگر ابراهیم خلیل علیه السلام، قوم خویش را از چنگال آتش نمرودی رهانیده، به زمزم رستگاری خواهد رسانید!

بار دیگر سلیمان محتشم علیه السلام، قوم خویش را از ذلت در یوزگی رهانیده، به عزّت سرافرازی خواهد رسانید.

بار دیگر عیسای مسیح، قوم خود را از امراض خودپرستی رهانیده، به عشق خداپرستی خواهد رسانید.

بار دیگر آسمان و زمین دست در دست همدیگر برای رهایی انسان از ذلّت، لبیک گویان، نوای محمد صلی الله علیه و آله را همراه شدند: «قولوا لا اله الا اللّه تفلحوا!»

خجسته روز آزادگی انسان از قید جهل، روز بعثت رسول گرامی اسلام مبارک باد!

پیام آشنای حرا/عاطفه خرمی

... و تو را برانگیختند تا انسان دوباره خلق شود و انسانیّت نفسی تازه کند.

تو را برانگیختند تا به نام مقدس «او» تندیس هزاران ساله شرک را بشکنی و حقیقت توحید را برای دل های جهل زده جهان معنا کنی.

تو را برانگیختند در ادامه مسیر ابراهیم، در صراط روشن هدایت و با کوله باری از حجم سنگین رسالت.

صدایت را می شنویم گرم و آسمانی، سرشار از عطر خوش وحی؛ از «حرا» که پایین می آیی، آسمان با همه عظمتش زیر پاهایت کوچک می شود.

پیراهنت عطر بال های جبرئیل را گرفته؛ نگاه کن! چشم هایت درخشان تر از همیشه حقانیت حقیقت را نمایان می کند.

انگار زمین جان می گیرد و مرز میان مُلک و ملکوت کوتاه می شود!

از «حرا» که پایین می آیی، صدای گام هایت نبض این عصر منجمد را به تپش در می آورد، لات

و عزّی تاب هیبت ملکوتی ات را نمی آورند.

زمان در انتظار انقلابی عظیم است؛ انقلابی که پایه های زُمخت ستم را می ریزد و نوای دلنشین کرامت انسان را در گوش نسل های امروز و فردا فریاد می کند.

صدایت را می شنویم گرم و آسمانی، سرشار از عطر خوش وحی، در امتداد قرن های متمادی، سینه به سینه، نسل به نسل، پیام آشنای حرا جانمان را جلا می دهد.

در سایه سار نام مبارکت ایستاده ایم و پرچم سبز توحیدی ات را می بینم که پس از قرن ها در آسمان سینه هامان می درخشد. هنوز هم «حرا» بوی بال ملائک می دهد و کعبه آئینه خاطرات

توست. هنوز هم نقش روشن «لا اله الاّ اللّه» بر گنبد دل های بی شماری که توفتح کرده ای، همدوش حقیقت قدسی «محمّد رسول اللّه» می درخشد و پیام مرد امین عرب را پس از قرن ها فاصله، اینچنین پاس می دارد.

با صدای آسمانی/امیر اکبرزاده

بخوان!

با صدایی آسمانی بخوان!

آنچه را بر تو گفته شده است، بخوان؛ صحیفه ای را که برگ برگش ورق ورق با کلماتی از جنس بلورِ ستاره به نگارش در آمده است!

بخوان که کوه را بلرزه درآورد طنین نهفته در صدایت؛ طنینی که از حنجره آسمان نشأت می گیرد و در رگ آفرینش جاری می شود.

بخوان تا مباهات کند آفریدگار تو بر آفریده هایش، حضور تو را که نور محضی!

تویی که در دستان تو انسان به آدمیّت محض خواهد رسید.

بخوان آیات سبز - آبی نور را!

بخوان به نام آن که آفرید تو را تا آفرینش تو، بن مایه آفرینش هستی باشد. تو سرآغاز هستی، هستی؛ تو سرسلسله آفرینش، هستی، تو اوج کمالی در خلقتی.

بخوان...

و تو لب می گشایی.

و تو می خوانی،

کلمات آهنگین نور، از دهانت بر آسمان ها فوران می کنند.

ملائک، صدایت را دست به دست می برند تا بالاترین طبقات عرش و آسمان آسمان بر تو فرود می آورند درود بی کران پروردگارت را.

این صدای توست که در اقصی نقاط کائنات به گوش می رسد. این صدای توست که گستره شرق و غرب آسمان را شکافته است و به پیش می رود.

این صدای توست که دعوت می کند مشتاقان قرب إلی اللّه را به وعده گاهی که تو در مرکز آن قرار داری.

تو شمع بزم آفرینشی و همه هستی، پروانه های گردنده به دور تو.

می خوانی و به همراه تو زمین و زمان زمزمه می کنند یکتایی پروردگار تو را.

با تو تمام آسمان ها و ستارگان مقیم در آنها شهادت می دهند به یکتایی او که خالق زمین و

آسمانهاست؛ او که گفت بخوان و هم اکنون این تویی که می خوانی:

«اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذِی خَلَقَ»

حسن ختام عرش/ساناز احمدی دوستدار

خواندی؛ نه آن سان که کائنات می خوانند.

او را خواندی با صدایی که طنین هر آوایش، تن زمان را می لرزاند.

او را خواندی؛ جبرییل وار حرا را به سجده درآوردی و پیشانی بلندت را بر سطرهای عشق ساییدی او را خواندی؛ نه آن سان که ملائک او را می خوانند.

تو زمین و آسمان را - به کلامی - به همه رساندی و تمام ابرهای مقدس را به ثانیه های بی باران بخشیدی.

تو از بلندای رستاخیز وجودت، شور و عشق و روشنایی را فریاد زدی و هم صدا با واژه هایی روحانی، غزلواره جبرییل را تکرار کردی.

ای زلال محض! ای زمینی آ سمان تبار!

تو آبروی گل های محمدی، تو زیبنده ترین واژه هایی.

نامت، اصالت چندین هزار ساله تاریخ است و نت نگاهت، شور شیواترین سازها.

جاری نگاهت حرای عاشقی است و امتداد انگشتانت، آفتابِ هستی بخش. تو مرد ثانیه هایی؛

بی کران و بی پایان، تو مطلع ناب ترین شعرهای عالمی. واژه ها شاعر بودنت را کم می آورند. تو حُسن ختام عرشیانی.

تو حُسن مطلع آسمانیانی.

حرای نگاهت، جاری لحظه های مقدس است.

نامت محمد است و کنیه ات ابوالقاسم. تو را آفتاب نامیدند؛ به حق که آفتابی. تو را آسمان نامیدند؛ به حق که آسمانی. نعلین تو را زمین بوسه گاه است و پیشانی ات، آسمان را سجده گاه. بر بام کدامین آسمان ایستاده ای؟

تو از ملکوت کلام، ناب ترین واژه ها را در گوش ما زمزمه کردی و سکوت خسته ثانیه های نبودنت را شکستی.

ای برترین نام!

امروز، روز رقص حراست.

امروز همه آسمانیان به شکرانه برگزیدنت کِل می زنند و تمام خاکیان، آسمانی شدنت را پای می کوبند. تو هلهله شادباش زمینی؛ تو بیکرانگی معنا، تو ابدیت واژه های شعری. حرا، واژه واژه اشک شد و غزلباران اذان جبرییل را به تماشا نشست. حرا از خویش برآمد و به آسمان شد.

زمین شکافت و خاک های ترک خورده اش، سجدگاهت شد، ای از تبار نور و روشنی! حرا، قندیل روزهای بی خدا را شکست و در نور بارانی نجیب، ثانیه های مقدس را سجده کرد. زمان

ایستاد و تو به تلاوت آیه های نور نشستی و خواندی به اذن پروردگارت؛ همان پروردگاری که تو را به زخمه زیباترین آواها نواخت و معراج را برایت تفسیر کرد.

امروز روز تکوین آیه های رسالت است. روز تجلّی رحمت الهی.

باران نور، دستان خسته تاریخ را روشن کرد و طلیعه ایمان بر بلندای انسانیت درخشید.

برترین تجلّی خدا در کسوت آفتاب، معراج را زمزمه کرد و برگزیده شد برای خواندن اولین آیات نور:

«إِقْرَاءَ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذِیَ خَلَقَ...»

در حرای نبوت/امید مهدی نژاد

«نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد»

زمین در شبی دیجور از شب های تاریخ غوطه ور است.

سفیران صبح که هر یکی پیغامی دیگر از ملکوت برای اسیران ناسوت آورده بودند، روی در نقاب خاک کشیده اند و شب پرستان بر اریکه های خالی آنان تکیه زده اند.

کعبه، اوّلین خانه خدا بر خاک، موزه نمایش بت های رنگارنگِ سنگ و چوب پرستان است و میراث ابراهیم را در صندوقْ خانه های نسیان، به دست غبار غفلت سپرده اند...

و محمّد صلی الله علیه و آله چهل ساله شده است.

امشب در آن غار رازآلود چه خبر است؟

خلوت های محمّد در حرا به طول انجامیده است و قلب مهربان خدیجه را التهابی عجیب در خود فشرده است. محمّد صلی الله علیه و آله، مُهر ختام طومار نبوّت و متمّم بیانیّه بلند رسالت است. از فردا محمّد صلی الله علیه و آله آخرین سخنان خدا با آدمی را در گوش تاریخ فریاد خواهد کرد؛ آن چنان که پژواک جاودانه اش تا قیامت در رگ های هوا طنین بیندازد.

از فردا محمّد امین، رسول اللّه خواهد بود تا حقایق ازلی و ابدی را بار دیگر در راستای زمان منتشر کند.

و اینک محمّد صلی الله علیه و آله به شهر بازگشته است؛ با رعشه ای که از ملاقات با خدا در تار و پود روحش افتاده است.

با چهره ای که از سرخی به شفق می ماند و با کوله بار رسالتی که از هم اکنون بر پشتش سنگینی می کند.

خدیجه! محمّد را با ردایی گرم فرو پوشان که از امشب، یتیم مکّه پدر تمام آدمیان گشته است.

«کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود

که عشق بی خبر افتاد و عقل بی حس شد

طرب سرای محبّت کنون شود معمور

که طاق ابروی یاد منش مهندس شد».

سلوک/مهدی زارعی

پیراهنِ سفیدِ ستاره سیاه بود

تابوتِ شب، روان و بر آن نقش ماه بود

خورشید: کوهی از یخ و هرچه درخت: سنگ!

بی ریشه بود هرچه که نامش گیاه بود

دنیا مکرَّر از عبثِ هرچه هست و نیست

در خود زمین تکیده، زمانه تباه بود

بی شک «هُبَل» خدایْ ترینِ خدایگان

«عزّی» برای جهلِ عرب تکیه گاه بود

کعبه پر از شکوه و شعف، شور و زندگی

اما برای روحِ بشر قتلگاه بود

شهری پُر از کنیزک و برده که هرچه مست

خَمرش به جام و عیش مدامش به راه بود

با هر پسر: ولیمه و شادی، ولی چه چیز

در انتظار دخترِ یک «روسیاه»(۱)

بود

در چشم های وحشی بابا دو دست گور

تنها پناه دخترک بی پناه بود

بابا به روی ننگ قبیله که خاک ریخت

تنها سؤال دخترکش یک نگاه بود

لبریز بغض، بر دو دهانی که می شدند

هر بار باز و بسته «دعا»؟ نَه، دو «آه» بود!

روشن: سیاه و خوب: بد و هر چه خیر: شر:

عصیان: ثواب و صحبت از ایمان: گناه بود!

سیر و سقوط، معنیِ سیر و سلوکشان

اوج صعودها همه در عمق چاه بود

سالك اگر که کافر، یا کفر اگر سلوک

کعبه نَه قبله گاه، که یک خانقاه بود

ص:۶۰

۱- . و چون یکی از آنها را به فرزند دختری مژده آید، از شدت غم و حسرت، رخسارش سیاه و سخت دلتنگ می شود.

این گونه شد که نعره زد ابلیس: ای خدا

حق با من است، خلقت تو اشتباه بود!

فوجِ مَلَک به ظنِّ غلط، در گمان شدند

با طرحِ نکته ای، همگی نکته دان شدند

طوفانِ شک وزیر و ملایک از آسمان

با کشتی شکسته به دریا روان شدند

عرش از درون به لرزه درآمد که بس کنید

از این به بعد، اهل زمین در امان شدند

شک شد یقین و «کن فیکون»(۱)

بانگ بر گرفت

بود و نبود، آنچه نبودند، آن شدند

برقی زد آسمان و زمین غرق نور شد

یک یک ستارگان همگی کهکشان شدند

مردانِ گوژپشت و درختان پیر و خشک

قد راست کرده، باز نهالی جوان شدند

بر قبرهای کوچک و بی نام و بی شمار

حک شد که بعد از این پدران مهربان شدند

هر سنگ: شاخه ای گل و هر صخره: جنگلی

انبوه رنگ ها: همه رنگین کمان شدند

«کسری» شکست و آتشِ «آتشکده» نشست

«رود» از خروش ماند و علائم عیان شدند

اهل زمین، بدون پر و بال پر زدند

مردم، تمام سالکِ هفت آسمان شدند.

ص:۶۱

۱- . فرمان نافذ خدا چون اراده خلقت چیزی کند، به محض این که بگوید موجود باش، موجود خواهد شد. آیه ۸۲ سوره مبارکه یس

ولادت حضرت امام حسین علیه السلام

اشاره

پنج شنبه

۱۷ شهریور ۱۳۸۴

۳ شعبان ۱۴۲۶

sep.۸.۲۰۰۵

به کجا چنین شتابانی؟/محدثه سادات طباطبایی

فُطرس، آویخته بر مژگان، فریاد برآورد: «به کجا چنین شتابان؟»

آسـمان پوشیده بود از پیکره هـایی روشن و فضـای جزیره پر شـده بود از هلهله آنـان. نگـاه فطرس آغـاز و انجامی برای خیل ملائکک نمی یافت؛ ملائکی که...

«به کجا چنین شتابان؟»

سحرگاهی درخشان بود و روز، روز سوم شعبان. چند صد سال گذشته بر فطرس؟ به شماره نمی آمدند، روزان و شبانی که از جزیره عبور کرده بودند. انگشتان فطرس سینه فضا را شکافت.

چه کوتاه بود دسـتش. چه شـگفت سحرگاهی بود! درونش چیزی، تمنایی شاید تاب می خورد. مسیحایی دیگر یا مصطفی ای دوبـاره! هر که بـود قـدمش مبـارک بـود که این گـونه ملائـک را به جـوش و خروش در آورده بـود. افسوس در دلش چنگ انداخت. چه خالی بود جایش! آنجا که فرود می آمدند

و جبرئیل به مبارک باد بانگ بر می داشت و او نیز در میان انبوه ملائکک گرامی می داشت قدوم... .

ص:۶۲

«مرا نیز با خود ببر! شاید از برکت این کودک، خداوند آتش خشمش را که در بال هایم شعله می کشد فرو نشاند تا دیگربار در رکاب تو - جبرئیل امین! - بگشایمشان!»

«او فرزندم حسین است. شُبیر! امانتی که نینوا از من خواهد ستاندش. او فرزندم حسین است: همو که شصت و یک هجری به نامش در همه دوره ها فریاد خواهد شد. فرزند من! فرزند سپیده

دم سوم شعبان! فرزند غروب غمبار عاشورا! خنکای تن او که در چشمه های بهشتی شست وشو داده شده، بال های سوخته تو را مرهم خواهد بود.»

فطرس بال گشود و به پرواز درآمد: سلام بر حسین! سلام بر دستان مبارکش که گلگون خواهد شد از خون پسرش «سلام بر حسین! بر گلویش که بوسه باران خواهد شد با لبان خواهرش. سلام بر قدم هایش که سوی قتلگاه خود خواهد شتافت. سلام بر سینه اش که خنجر کین آن را خواهد شکافت. سلام بر سرش، آن هنگام که بالای نیزه هاست. سلام بر چشمانش آن گاه که نگران خیمه هاست. سلام و صلوات خدا بر ذره ذره وجود حسین که من آزاد شده اویم و زین پس سلام بر عاشقانش به محضر او..»

آغاز پر برکت تو/محمدکاظم بدرالدین

سالیانی دراز پیش از تو، زمین به خود بالیده است که می آیی و پیشاپیش، میلاد آزادگی و رادْمردی را به خویش تبریک گفته است.

... و ناگاه مشام تاریک پنجره ها از نورانیت تو آکنده می شود و می آیی.

از آغاز پر برکت تو روشن است که مکتب سرخ عزّت، به سرانجامی سبز می رسد. آن بیابان ها که بعدها رد پای عزت و آبرومندی تو بر صفحه وجودشان نقش بست، پایان که نه، شروع سبز را جار زدند.

اینک نگارستان ها بیایند به تماشایی از رعنایی قد قامت مناجاتت؛ به نظاره یلداترین اذکار

عشق، به مشاهده حلاوت بیرون ازوصف دلدادگی ات. زیور بزم های شبانه آسمان، فرازهای

ادعیه تو خواهد بود و حلقه هایی از فرشتگانِ اشکِ شوق، آیات چشمان تو را در بر دارند.

دعای عرفه ای که بعدها یادگار می گذاری، درسِ شیفتگیِ انحصاری به تنهایی معبود را تعلیم می دهد.

تصمیم رهگشایی که بعدها می گیری، معیاری خواهد بود به دست بلاتکلیفی روزگارِ سردرگم.

راه هایی را نشان می دهی که ذهن سیّال مدرن را جوابگوست.

این که آغوشِ زندگی پر است از رهنمودهای تو، تحمّل پذیر می نماید و این که تمامِ عمر ما برایِ سجده شکر کردن کم است، اعترافی است همگانی.

هر کس با افزونیِ چراغ هایی که در مکتب کاشته ای، روشن می شود و هر تن به فراخورِ اندیشه اش، خوشه ای از درخت تناور شناخت را می چیند. دست های قدسیان، حتّی بسانِ فواره های نیاز، به سمت آسمانِ دست نیافتنیِ معرفت توست. ... و تو بالاتری از آنچه شعرها تو را پنداشته اند و برتر از آنچه که چکامه ها آورده اند. جهانِ فردا می آید تا به آفتاب نام تو سلامی دوباره کند .

و چه سرنوشتِ مبهمی دارند آن دسته از شب ها که بدون سلام بر تو، خفته اند!

یا حسین علیه السلام! جشن های حقیرانه بشر، چون کارت پستالی خاکْ خورده و فرسوده، یکی پس از دیگری فراموش می شوند؛ امّا سهم میلاد تو با گذشتِ قرن های دیگر - حتّی - ، درخشندگی

است و تازگی.

بی حضورت، دنیا روستای متروکه ای بود.

سلامنامه/امید مهدی نژاد

السلام علیک یا اباعبداللّه!

السلام علیک یا سبط یاسین وطه!

السلام علیک یا مولود لؤلؤ و مرجان!

سلام بر تو ای صاحب فجر و شب های ده گانه!

السلام علیک، یا عشق!

سلام، سومین انعکاس عکس خدا در آیینه خاک!

سلام، خون منتشر خدا در رگهای زمین!

سلام، معنای مرد!

سلام، تجسّم صبر!

سلام، اسطوره شهادت!

کربلا قلب زمین است و عاشورا قلب زمان.

و تو زاده شده ای تا در نقطه عطف جهان، خون گرمت را به رگ های خاک بسپاری و قلب عشق را به تپیدن وا داری.

سلام، ای آن که طنین نامت، چشمه های اشک را بیدار می کند.

سلام، ای آنکه سبزی باغچه ها از سرخی خون توست!

سلام، ای آنکه قبله نمای حقیقت، تا ابد سمت مزار تو را نشانه رفته است!

سلام، ای ناخدای سفینه نجات!

سلام، ای هادی رودهای سرگشته!

سلام، ای فانوس دریای هدایت!

سلام، شعر سرخ خدا!

سلام، خطبه بلیغ شهادت!

سلام، پرچم برافراشته شعر و شمشیر!

سلام، ای سپیده لیله قدر!

سلام، ای تشنه ترین رود، سربریده ترین شمس!

سلام، ای سرمست از شراب طهور شهادت!

سلام، ای سرسپرده به تیغ یار!

سلام...

ما این سوی زمان نشسته ایم و تو از فراسوی زمین و زمان، نشستگان را به برخاستن

می خوانی و ایستادگان را به رفتن.

ص:۶۵

در این سوی زمان، هنوز ماییم و خاطره تپنده فریادت که قلب های مرده را روح می دمد و خاک تیره را سرخ می کند.

سلام، ای ذبیح خدا!

سلام، ای وارث امتحان ابراهیم!

سلام، ای آیینه دار یحیی!

تو زاده شده ای که در نزدیک ترین نقطه از زمین به آسمان کشته شوی؛ تا خورشید سربریده ات از فراز نیزه ها شام سیاه ظلم را رسوا کند.

السلام علیک، یا ابا عبدالله!

دیار عشق/حمید باقریان

شب و ستارگان و مهتاب

عود و اسپند و گلاب

صدای سبز چاووشی که طراوت دل هاست

«هرکه دارد هوس کربُبلا بسم اللّه»

من هم زائر دیار عاشقانه توام

با بال و پری به وسعت پرواز

می آیم از سمت سال های دور

سال های چشم انتظاری و حسرت.

می آیم تا پنجره چشم هایم را رو به دیار غریبانه تو باز کنم.

می آیم تا مهمان حضور مهربانی ات باشم.

با عبور از میان کوه ها و صخره های تنهایی

در اندیشه سبز وصال

به دیار موعود، دیار عشق

دیار آسمانی تو، کربلا می رسم.

ص:۶۶

ناگهان دخیل چشمهایم به ضریح شش گوشه ات گره می خورد

از گلبرگ لبم شبنم عشق می تراود

«اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا اَبا عَبداللّه»

هنوز باور ندارم که زائر سرزمین کهکشانی توام!

شمیم معطّر «یا حسین، یا حسین»، فضای ملکوتی حرم را پُر کرده است

این جا بهشت روی زمین است؛

بهشتی که بهار خانه دل هاست.

تجسم نور/خدیجه پنجی

ای از ازل تا ابد در گستره خلقت، ساری و جاری!

تو آفریده شدی از نور و روشنایی و منتشر شدی در عمق ذهن زمان، تا ظلمات را برچینی و طومار تاریکی را در هم پیچی. آهنگ موزون قدم هایت می پیچد در عرش و ذرات کائنات را به

سماعی عاشقانه بر می انگیزد که وجود تو شمع محفل عشاق است و خم ابرویت، محراب

شیفتگان عشق.

خنکای امواج مهربانی ات، تلاطم سرگردانی دنیا رابه ساحل آرامش و راحتی می کشاند.

ای وجودت نیاز بشر! تو پیش از اینها بوده ای در علم خداوند؛ جاری و ازلی. تو پیش از خلقت آدم حضور داشتی؛ «نور بودی که می وزیدی و می چرخیدی در کائنات و افلاک و خاک و

در گوش فرشتگان تسبیح خداوند می خواندی»، پیش از توفان نوح، سایه امن حضورت بر سر جهان گسترده بود. پیش از معجزه موسی، پیش از تولد مسیح، تو در علم خداوند، «حسین علیه السلام» بوده ای.

امروز، روز تجسّم آن نور است در هیئت یک انسان.

و تو نازل می شوی بر عالم.

و فرمانت همه گیر می شود و کرامت همه وقت.

و عالم یکپارچه دیوانه تو.

ص:۶۷

امروز روز آفرینش توست؛ روز حلول بی کرانگی ات در پیکری مطهر، روز میلاد شکوه تو.

ای حلقه گشمده آل کسا! با آمدنت، انسان تکمیل شد. در طریق تو، گل، پروانه و شمع، جان می گیرند.

در طریق تو مهربانی، حرف اوّل را می زند.

در طریق تو، معرفت، شروع راه است.

در طریق تو، عشقبازی الهی است.

ای تلاقیِ دو نور آسمانی، مادر نور، پدر نور، نور علی نور! تو جذبه ای از پرتو جمال خداوندی، تو تلاقی دو اقیانوس، عاطفه و مهربانی. نامت، راحتی جان عالم است.

کنگره های عرش به ذکر نام تو آرام می گیرند.

روح ناآرامی جهان را، جز کشتی امن و مهربان وجود تو، چه کس به ساحل نجات خواهد رساند؟

ظلمات جهل و نادانی بشر را جز نور ذات مقدّست چه کس خواهد شکافت؟

ای حسن مطلع تمام ترانه ها! ای دلنشین تر از همه عاشقانه ها! حسین علیه السلام»!

کرامت محض! از راه می رسی و خوان محبّت را بر افلاک و خاک می گسترانی و هستی و آن چه در دل هستی است بر سفره مهربانی ات حلقه می زنند.

تو می رسی و از تو امامت، بلند می شود. تو می رسی و دنیا یکسره از تو لبریز می شود.

می رسی و تا آخرالزمان، می مانی. و دنیا همچنان دیوانه و شیفته نام تو.

خاتم عشق/امیر اکبرزاده

تمام ذرات هستی در هر گوشه از کائنات به وجد آمده اند.

نوری زلال، فرش را شکافته است و رو به سمت عرش کرده است. خاک را شب منزلتی است أولی از تمام افلاک. ستارگان، از آسمان چونان دانه های تسبیح به ذکر خداوند، دهان گشوده اند و

ستایش می کنند او را؛ الله اکبر... سبحان الله...

ص:۶۸

هلال ماه است که از زاویه تاریک خویش پای بیرون گذاشته است. ملائک با جام های شیر و شکر، از آسمان ها فرود می آیند تا اهل زمین را سیراب کنند؛ از جام های لایزالی و لم یزلی.

ملائک جام در دست، تشنگان را می یابند تا به هر کدام جرعه هایی را بنوشانند. امشب هیچ بنده ای نباید تشنگی را احساس کند.

امشب شب سیرابی از کرامت بی کران خداوند است؛ به یمن آمدن کسی که خویش، لبالب لبریز است از عشق؛ او که در دستش سبوی بندگی می گیرد.

او که تشنگی اش را هیچ شراب لا-جرعه ای، جز جرعه جرعه شراب آتش ناک عطش نتوانست سیراب کند. او که حسین است. او که فرزند علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام است.

حسین پسر عشق است و پدر عطش. فرزند علی: پدر خاک و فاطمه: مادر آب.

حسین علیه السلام سلیمان عشق است.

رسول دلدادگی است.

امشب شب میلاد کسی است که به درگاه خدای خویش روزی در کربلای بندگی، نه تنها خویش، که خانواده خویش را به قربانگاه کشاند. هفت پشت عطش از صلابت نام حسین گرم است. این حسین علیه السلام است که بوسه باران می شود و این لبان پیامبر صلی الله علیه و آله است که بر لبان حسین علیه السلام، بر خاتم عشق و بر نگین هستی بوسه می نشانند.

و این لبان علی علیه السلام است که پیکر حسین علیه السلام را غرق بوسه می کنند و او را همچون جان، در آغوش می فشارد... و این لبان فاطمه علیهاالسلام است که بر گلوی حسین علیه السلام بوسه ای نثار می کند

بر آن نقطه ای که روزی در التهاب عطش آماج گاه خنجر خواهد شد. فاطمه می بوسد گلویی را که از آن صدای خداوند، کلام نورانی عشق را به گوش عالم تلاوت می کند و از فراز نیزه...

امام عشق/امیر مرزبان

«چون دید عیان جمال محبوب

از حدّ مکان به لامکان شد

قصه چه کنم وجود پاکش

زین مرتبه برگشت و آن شد»!(۱)

۱- . خواجه عبداللّه انصاری.

گفتم این شرح عشق را نهایتی باید؛ گفت در هر نهایتی آغازی است و آغاز همه ماجراها تویی... .

سلام، عشق، حضرت عشق، معنای عشق! قرنها قرن، طلیعه نامت، روشنایی راه مردانی است از تبار آزادی و عشق و هر بار و هر سال باطنین سُرخ و سبز نامت، عشق، متکثر جان های اهورایی می شود.

از سُرخ نمی گویم؛ ای لاله قد کشیده بی سر ملکوت، ای چراغ روشنایی و راهنمایی، آقا همه محرم های بارانی چشم هایم! از سبز می گویم؛ از میلاد، از آن که می آید تا عشق، جنون بگیرد، تا عشق عاشق شود و تازه بفهمند که تو اولین و آخرین لحظه عشقی. تو شاه بیت عشقی، دلم می خواهد این کلمات را فقط برای تو عاشقانه بخوانم. دلبر هزاره عشق، آقای خوبم! اجازه

می دهی این بار از تو بگویم؛ از تو که می آیی شیرینی و دلبرانه و ملکوت صف بکشد تا گلوی

سُرخ را ببیند؟

حسین، نام اول عشق است و عشق به دنیا آمد تا در حسین علیه السلام بجوشد.

بیابان در بیابان طرحی از شوری غریب دارم تا به زیرگام های معطّر تو برسم؛ مثل یک ذره غبار ساده.

امروز برایت مدینه گلباران است.

بانوی نور است و هفتاد فرشته که دست در دست، دورش را گرفتند تا همسایه خستگی دنیامان شوی. و علی بر آستانه در، نماز شکر می خواند.

آمده ای به سِیْر سیره گُل، به تهنیت اقاقی و لاله، به سایبان عرفان و به نهایت عشق.

«در عالم عشق اگر به کار آیی تو

در دفتر عشق در شمار آیی تو

جبریل امین رکاب دار تو بود

بر مرکب عشق اگر سوار آیی تو»(۱)

آقا! اجازه می دهی این عشق کهنه را ارادتی کنم؛ قدر تمام گل های جهان و به پایت بریزم؟ ستاره سعد همه مهرها و ماه ها، خدای سجده طولانی بر سجاده خون، پیامبر روشنایی و عشق، امامِ... امامِ... امامِ هرچه بگویم... امام همه لبریزهای نورانی نور و خلود... امام شیرین ترین شهادت ها، امام گُل ها و

شکوفه ها! داری می آیی. امام اشراق های طولانی! اجازه می دهی به مقدمت گُل بریزیم؟!...

۱- . سعید ابوالخیر.

آسمان ها را آراسته اند.

پرچم های سبز و سرخ، در کوچه کوچه کهکشان، با نسیم دلنواز صلوات به حرکت در می آیند و کاینات، منتظر آمدن کسی است که نام مبارکش را بر تارک عرش آویخته اند؛ حسین!

مشتاق تر از تمام آسمانیان، آن که در کالبد روحانی خویش نمی گنجد، جبریل علیه السلام است. اوست که آغوش پرندین خود را به سمت نوازشش گشوده است.

امروز تمام آسمان را سرود «فتبارک الله» فرا گرفته است.

وه چه زیباست کودک زهرا علیهاالسلام! وه چه زیباست میوه طاها!

گویی تبسمش آکنده از عطر سیب است؛ عطر سیبی که هنوز هم بهترین خاطره مدینه و دل انگیزترین عطر پگاهان کربلاست. چون نوری که از دل خورشید برآید. قدم در عالم خاک

می گذارد و آغازین شگفتی حضورش را با سجده در برابر محبوب و حبیب خویش به تماشا می گذارد. و لحظه ای بیش نیست که سر ارادت خاکستان به آستان حضرت دوست نهاده است؛ سری که در نهایت، قربانی کوی او خواهد شد.

گویی تمام افلاکیان نامش را می دانند و مرامش را می ستایند!

گویی تمام عرشیان، از روز ازل منتظر تولّد او بوده اند. پرچم غیرت را در کویر نامردمی ها به اهتزاز درآورد!

او می آید از ازلی ترین نقطه آفرینش که چراغ هدایت باشد و کشتی نجات.

او می آید تا عاشورا به عظمت خویش ببالد.

او می آید تا کربلا، مشام جهان را با «عطر سیب» آشنا کند. او می آید تا ولایت، اوج غریبانگی خود را حس کند.

او می آید تا صبر را، ایثار را، شهادت را... معنا کند.

او می آید تا کسی «غیرت دینی» را به فراموشی نسپارد.

می آید تا سفارش به امر به معروف و نهی از منکر بر زمین نماند.

آری، می آید، نقطه اوج رسالت و ولایت؛ نقطه ای که قله کمال آدمی و نزدیک ترین فاصله با خداوند است؛ آنجا که حتی فرزند مانع این قرابت نمی شود!

مولا، ای عظمت شهادت! چقدر نامت دلنشین است؛ حتی برای شهادت!

چیست پنهان در نامت که اشک را مجال تأمل و درنگ نمی دهد و عشق را حیران عاشقانگی خویش کرده است!

مولای عاشقان جان باخته! چقدر یادت برای عارف شدن مغتنم و نامت برای عاشق شدن زیباست!

کربلا تنها با تبسّم تو جان گرفت و عاشورا تنها با ترنم عاشقانگی هایت نامی شد.

مولای عاشقان!

سلام بر تو باد تا واپسین روز آسمان و زمین!

میلادت مبارک!

دامن دامن باران/نسرین رامادان

کوچه پس کوچه های مدینه امروز دوباره عطرآگین شده است.

بوی بهشت می وزد از خانه علی علیه السلام.

بوی بهار می آید از دامان فاطمه علیهاالسلام.

بوی ریحانه هستی و گل سرسبد جوانان بهشت می آید از آغوش گرم پیامبر صلی الله علیه و آله!

حوریان، تمام شهر را آذین بسته اند با گل مریم.

عرش نشینان همه به یُمن آمدنش، میهمان علی و فاطمه اند.

فوج فوج ملائک می آیند و طواف می کنند گرد شمع وجود حسین علیه السلام.

آسمان، سرشار از کرامت دستانش دامن دامن باران می تکاند بر سر شهر و پائیز با شنیدن صدای خنده هایش، برای همیشه کوچ می کند از قلب پیامبر صلی الله علیه و آله!

آری! این حسین است.

سبب اتصال زمین و آسمان، کشتی نجات، سلطان عشق و سید جوانان اهل بهشت.

نزدیک تر بیا فُطرس!

نگاه کن به چشمان شکوهمند حسین علیه السلام! نگاه کن به کودکی که سرخ ترین حادثه تاریخ از قطرات خون او وام خواهد گرفت! نگاه کن به پاسخ تمام پرسش های بی جواب!

بال های شکسته ات را بر گلبرگ وجود او بزن!

او مرهمِ زخم تمام بال و پرهای شکسته است.

اینک، شادمانه لبخند بزن که تو آزادشده حسینی!

بال بگشا و تا بی کرانه ترین سمت آسمان پرواز کن، فُطرس!

بال بگشا و بشارت آمدنش را به تمام هستی بده و هر صبح و شام، بر او بر خاندان با کرامتش درود و سلام بفرست!

شهپرهایی که جان گرفت/باران رضایی

فطرس بود و ششصد سال تنهایی.

فطرس بود و ششصد سال دوری از بارگاه ربوی.

فطرس بود و عبادت به امید شفاعت.

آسمان جزیره پر ابر بود.

فطرس نمی توانست خورشید را ببیند.

بال های شکسته اش توان پرواز را از او گرفته بودند.

فطرس تشنه خورشید بود؛ بی تاب پرواز.

آن روز امّا آسمان رنگ دیگری به خود گرفته بود.

خورشید در میانه آسمان می درخشید.

فطرس، چشم در چشم خورشید دوخته بود:

«آیا دوباره بال خواهم گشود؟»

دوباره به مطلق نور دست خواهم یافت؟»

ص:۷۳

و جبرئیل همراه هزار فرشته در آسمان جزیره پیدا شد.

فرود آمدند.

فطرس نزد جبرئیل رفت:

«کجا می روی با این خیلِ فرشتگان؟»

جبرئیل لب به سخن گشود:

«نزد رسول خدا، به شادباشِ مولودی که خداوند به او عنایت کرده.»

برق امید در چشم های فطرس درخشید:

«مرا هم با خود ببر، شاید که رسول خدا دعایم کند!»

و پیامبر صلی الله علیه و آله که به تقرّب مولود خود در بارگاه الهی آگاه بود، فرمود تا فطرس، شهپرهایش را با این مولود متبرّک کند.

و به برکت حسین علیه السلام، مولود پاک زهرا و علی، دیگربار، فطرس شهپرهایش جان گرفت.

آفریدگار حماسه و شور/حمزه کریم خانی

آن روز خورشید از شرمساری، سر در گریبان داشت و نسیم در گوش نخل ها نغمه شادی سر می داد.

زمان، به نظاره عصاره قرآن و سالار سلاله پاکان می نشست.

همه قلب ها سرشار از شور و شعف بود و عطر و بوی شکفتن ایمان، مشام جهان و جان های آزاده را نوازش می داد.

آن روز بر گلبوته خوشبوی محمدی، غنچه معطر و زیبای دیگری رویید. آری! مردی آمد که خورشید در چشم هایش می خندید و ماه از پیشانی اش می خرامید.

گیسوانش سایبان جهان و دست هایش عطوفت آشکار خداوند بود.

راز پنهان حقیقت در سینه اش و معنای جاویدان بودن از نگاهش می تراوید.

او مردی از سلاله پاکان، عصاره ایمان، خلاصه اخلاص، پاسدار حریم روشنایی و نور، آفریدگار حماسه و شور، سرفصل کتاب عقیده و جهاد، زنده ترین انسان انتخابگر، راهنمای راه

رشد و شرافت، اسوه تمام، حضرت حسین بن علی علیه السلام بود.

سلام بر تو ای عطیه کوثر!

ای پاسدار حریم خدا!

در قحط سالی حق و حق طلبی و در اوج ستم سالاری که همه فضای تاریخ را به کام خویش کشیده بود، این تو بودی که قامت به قیام بستی و تازیانه فریاد را فرا بردی و پیکره ضخیم ستم را نشانه گرفتی و بیداری و بصیرت را برای بشریت به ارمغان آوردی.

ای خون خدا!

تا در رگ زمین و زمان جریان یافتی، لاله های سرخ شرف و شقایق های زیبای هدف روییدند و به اوج آسمان ها رسیدند، طلوع خجسته ات بر همگان مبارک باد!

ص:۷۵

۱۷ شهریور ۱۳۸۴

۳ شعبان ۱۴۲۶

sep.۸.۲۰۰۵

روز پاسدار

نخل های بی سر /حسین امیری

نخل های سوخته، مرا خوانده اند!

عزم سفر دارم؛ باید بروم، باید نمازی بخوانم به نیت عشق، به سوی نخلستانِ نخل های بی سر.

خوشا نخل های بی سر که حتی به اندازه داشتن یک شاخه سَر خم نمی کنند. نخل های بی سر، پاسدار حرمت خاکند و تو پاسدار حریم نخلستان.

آخرین بار که نخلستان تو را دید، سر نداشتی؛ سرت به سودای سربازی رفت. دلت پاسدار غیرت معشوق ماند.

عشق را با قلم تفنگ نوشتی و نوشتی که خط تفنگ پاک شدنی نیست. قدم هایت لرزه به جان

دشمن می اندازد.

هنوز هم نامت سهمگین ترین رویای شیاطین است .

آخرین بار تو را در نخلستان دیده اند که سرت را به نخل ها تعارف می کردی.

علامت های تعجب، تورا باور ندارند؛ چون گذشته تو در آینده مبهم آنها ناپیداست. تو در زمان بیداری فطرت زندگی می کنی و آنها در غروبِ مدنیت مریض قرن. جهاد، برای تو مفهوم

زندگی است و برای آنها آفت حیات.

ص:۷۶

تو از سلاله کسانی هستی که عمری چوبه دارشان را به دوش می کشیدند و به راستی که مرگ چنان از تو گریزان است که خفاشان از نور.

چه با شکوه است که تو در پی شهادتی؛ چنان که «صید در پی صیاد»!

تو بر تمام ارتش های جهان پیروز خواهی شد؛ چون بر نفس خویش فائق آمده ای و مرگ را در نطفه خفه کردی.

آخرین بار که تو را دیده اند، نخل های بی سر، در انبوه تو گم بوده اند. قصه شجاعت تو را نخل ها به فرزندانشان خواهند آموخت.

ص:۷۷

۱۷ شهریور ۱۳۸۴

۳ شعبان ۱۴۲۶

sep.۸.۲۰۰۵

قیام خونین ۱۷ شهریور و کشتار جمعی از مردم به دست مأموران ستم شاهی پهلوی

گل های پریشان در باد /معصومه داوودآبادی

کدام باد سرد در این میدان وزیده است که درختان اینچنین خزان زده و زرد، به خاک افتاده اند؟ این پرهای خونین، ره آورد شلیک چقدر گلوله می تواند باشد؟

اینان که سرخوش از باده ناجوانمردی این گونه وقیح، کلید پرواز را دست به دست می کنند، آیا نمی دانند که قفس، سرنوشت محتوم خودشان است؟ نشنیده اند که:

«با سنگ ها بگو که چه اندیشه می کنند

حتی بدون بال، کبوتر کبوتر است»؟

صدای رگبارهای پیاپی، فضا را می آکند و بعد، جسدهای به خون تپیده است که سنگفرش خیابان را می پوشاند. حالا تنها سکوت است که حرف می زند؛ سکوت چشم های آزاده ای که بر

بلندی های روشن افق، خیره مانده اند. سکوتِ شانه های سترگی که بار عشق و ایثار، زخم

آجین شان کرده است.

پرستوهای عاشقی که بهار را ندیده کوچیدند.

میله ها حقیرتر از آن بودند که وسعت آسمانی پرهایشان را دریابند.

آنان رفتند در جمعه ای سیاه و سرد؛ در شهریوری برفی و مه آلود.

نفیر فریادشان هنوز در گوش تاریخ، طنین انداز است.

ص:۷۸

هنوز سمفونی خون آلود گام هایشان، گل های داغدار ژاله را به گریه می اندازد.

سبز زیستند و سرخ رفتند؛ چون شهابی که لحظه ای کوتاه بر آسمانی بی ستاره بگذرد.

ریشه سپیدار آزادی از رگ های جوشان آنان آب می خورد.

پنجره های وطن هر صبح به سمت پرواز آنان، چشم حسرت می گشاید.

باد، بویشان را می آورد پیچیده در درد و داغ.

کبوتران مرثیه خوان، رفتنشان را بر زخم های هفدهمین روز شهریور، بال می سایند و آسمان میدان ژاله را ابرهایی در هم تنیده فرا می گیرد.

آه ای باران! دلتنگی هایمان را بی وقفه ببار که ما بی قرار این همه اندوه، در سوگی غریبانه، دست و پا می زنیم.

سنگین و سیل آسا ببار تا باران های گلوله و باروت از یادمان نرود. تا یادمان نرود شب های یلدایی ظلم و اسارت را؛ شب های ناتمام دلواپسی و دلهره، شب های بی چراغ و بی ستاره و

بی روزن را.

«آن فرو ریخته گل های پریشان در باد

کز می جام شهادت، همه مدهوشانند

نامشان زمزمه نیمه شب مستان باد

تا نگویند که از یاد فراموشانند»

میدانِ منتظران خورشید /باران رضایی

و جمعه بود و انتظار عشق...

مرد به پا خاست

بار دیگر به میدان رفت

مشت را گره کرد:

«پرده های سیاه را بردارید!»

«شاید که خورشید در راه باشد!»

زخمِ نیشخند و گلوله سایه های سیاه، با هم عجین شد.

مرد با مشت های گره کرده بر سنگ فرشِ میدان افتاد.

خون از رگ ها جاری شد.

هر قطره، مشتی؛

هزار هزار مشت در هم گره خورد:

«هیهات منا الذله»

«سیاهی ظلمت از سپیدِ همّتمان به دور است»

و حماسه جمعه آغاز شد.

غریو اللّه اکبر از هر سو برخاست.

فریادها یکصدا شدند:

«پرده های سیاه را بردارید!»

«شاید که خورشید در راه باشد!»

سایه های سیاه هجوم آوردند.

خون بود و گلوله و فریاد.

و میدان ژاله قربانگاه عشاق شد؛

قربانگاهِ اسماعیلیان رفته به مسلخ عشق.

این همه قربانی،

تنها به پاس قدوم تک سوارِ سبزپوشِ جمعه

پس آن گاه، میدان ژاله میدانِ عشق شد.

قامتِ افراشته جمعه های منتظر

تجسّم عینی شیدایی

و میدان ژاله

میدانِ منتظران خورشید شد؛

میدان شهدا.

ولادت حضرت ابوالفضل

اشاره

جمعه

۱۸ شهریور ۱۳۸۴

۴ شعبان ۱۴۲۶

Sep.۹.۲۰۰۵

به عشق حضرت عباس علیه السلام/محمدکاظم بدرالدین

طعم گوارایِ «وجود» سرخوش می کندش.

دست های شفا، نسخه ای از نقشه جهان را می گستراند روبروی دردهای انسان.

اقیانوس ها همچون آوازهای آبی، حضورِ تو را به جشن می نشینند.

آب های پراکنده، مدح جسته و گریخته تواند و ارثیه آنها همه روشنی است از نام تو.

سفینه هایی از نور را ببین، قطارهایی از غزل؛ غزل هایی که با قوافیِ زلال ردیف شده اند.

این چنین است که سر انگشتان باران زایِ شعر و شعور از نازکای خیال، دسته دسته کرامت می آورند.

بنگر که «ایثار» و «وفا» و «غیرت» به لباس های روشن ایمان افزوده شدند و «فتوّت» و «رشادت» و «ادب»، کنار کتاب های در خور انسان چیده شدند. چه زیبا و شاعرانه، برگ های طنّاز مسرّت، دور تا دور ستونِ دلیری پیچیده اند و باید از هم اکنون دنیا را به وسعت نظر خاك عادت داد.

ص:۸۱

از هم اینک باید با خوشخوییِ آب ها خو گرفت.

شب چه دارد اگر زیر آفتاب نگاه تو بیتوته نکند؟!

روز چه می ارزد اگر برای جوانمردی ات برنخیزد؟!

آمدنت جلسه معارفه تمام پاکی ها به تمام دنیاست.

از بی لیاقتی است کسی اگر گامی برندارد به سوی تو.

پس رفتگیِ زمانه است که نامت عادی بُرده می شود.

یا قمر بنی هاشم! واژه ای که از لبان مقدس تو خارج شود، دیگر عطشناک نیست. لحظه ای که آرامش تو در آن وارد شود، دیگر خطرناک نیست.

دریاها، شط هایی که نام تو را زمزمه نکرده اند، از مقوله پاکی بیرون رفته اند.

تنها قلم هایی که دست هایت را ستودند و سرودند، در قیام روسپیدند.

یا اباالفضل العباس علیه السلام! این دنیا که من می شناسم، یقین که تو را نشناخته.

سلسله جبال اندک زمین، چه ناتمام، عطش تو را به روایت کشیده است و به حکایت نشسته است چه بیهوده، مهربانی تو را، هزار و یک شبِ یلدای زمان!

لب های ولایت تو را شناخت که بر اوایلِ دستانت بوسه زد.

و ما همچنان از دریای عطوفت تو آب بر می داریم؛ با تمام محدودیت مان.

مقیم آبیِ احساس، عباس

مقامِ گُلچراغ یاس، عباس

بگو با ذرّه های تشنه جان

به عشق حضرت عباس، «عباس علیه السلام»!»

قیامت قامت ماه ماه/امیر مرزبان

زیباتر از زیبا... غزال اینجا که می آید، سرش را به آستانه در می ساید و بر می گردد... دارند قشنگ ترین چشم های دنیا رابه

زمین می آورند.

آهو در آهو، شـیر در شـیر... مگر می شود این همه زیبایی زُلال، همنشین آبیِ آن همه سطوت و غرور شجاعت باشند. سلام بر تو ای عشق اهورایی!

ص:۸۲

سلام بر تو ای آقای قامت های بلند عرش، امامزاده بوسه و تبسم، ماه من، ماه مهربان من، عزیز من!

پیشانی ات خنده های خورشید است و لب هایت تولید زیبایی.

از چشم ها نمی گویم که پیچیده در حریر و اطلسی معنای دقیق عاشق است.

عباس، اسمش عباس است برای دشمنان خونی این قبیله مهر؛ عباس برای من پدر همه کرامت هاست، فضل دایم است؛ خنده تمام، ملاحت محض؛ این دست های صبوری، فردای همه تشنگی هاست. بی تابی است در حدود عطش.

صبوری و بی تابی؟ چطور می شود این تقدیر دوگانه را فهمید؟ گریه نکن آقای من! تو می دانستی که راز نخل های فرات، در چشم های این غزال صحراهای نجد است.

تو می دانستی اسطوره آب را باید با این دست ها نوشت.

گریه نکن مولا؛ اباالفضل شرفنامه همه بزرگواری است.

اباالفضل، اسطوره همه کرامت هاست؛ پاسدار همه رشادت ها. قامتش از قیامت رشیدتر.

غیور است؛ مثل غیرت سرخ و شکسته کوچه های مدینه... «غیرت معشوق زینت عاشق است و عشق، خلاصه اش می شود. سینه ای غیور و مهربان که داری، آرام اذان در گوشش می خوانی.

بیدارتر از هر بیداری، هر کلام تو را در جان می برد و با تو شهادت می دهد؛ به خدایی که دور و نزدیکی هیچ خدایی نیست جز او، به بزرگ تر از همه. شهادت می دهد؛ به نبوت عشق، نبوت

آسمان، نبوت خورشید، نبوت محمد صلی الله علیه و آله. و شهادت می دهد با تو به ولایتت که ولایت تو خلاصه همه هستی اوست. شهادت می دهد تا فردا تمام نیزه ها بدانند این همان مردی است که ولایت عشق را بر پیوندهای جان و زمین خرید؛ مردی که در شناسنامه ازلی اش نام برادر،

نه! که ولی را چنان بر غیرت عاشقانه مُهر کرده اند که حتی ستاره ها هم غبطه نور جمالش را دارند.

من نمی دانم این روز قشنگ چرا دلم مدام تشنه گریه می شود، چرا اندوه رهایم نمی کند!

جشن تولد ماه است اما دارم آرام آرام به شروه می رسم.

ص:۸۳

ساقی سرمستان/امیر اکبرزاده

زمان شتاب می گیرد در رساندن پیغامی به ادوار تاریخ.

بشارتی بر دوش بادها به سراسر دوران ها گسیل می شود.

رودها در زمزمه جاریشان نام کسی را تلاوت می کنند که چشم دنیا به احترامش به باران نشسته است.

کوه ها به احترام قامت بشکوهش سراپا ایستاده اند و قامت بسته اند احرام عاشقی را در آستان او.

آسمان سر بر آستان سائیده است.

آسمان آغوش گشوده است قامت ماهش را؛ ماهی را که بر زمین گام بر می دارد.

ماه از دل آسمان بر چهره او می نگرد و تسبیح می گوید خداوند را، جهان سرمست از نظاره چشمان مست اوست.

خورشید در ستمی از آسمان قامت کشیده است به تماشای او. به راستی قیامتی برپاست؛ قیامتی که قامت رعنای عباس را به تماشا برخاسته است.

«برداشت سپیده دم نقاب از طرفی

بگرفت نگار من حجاب از طرفی

گر نیست قیامت از چه رو گشته عیان

ماه از طرفی و آفتاب از طرفی»

شوری خانه علی علیه السلام را فرا گرفته است و لبخند شوق بر لبان علی علیه السلام به تلاطم درآمده است. امّا دریغ که این لبخند دیری نمی پاید و قطرات اشک، آرام آرام تبسم علی را در خود

حل می کنند.

«یا امیرالمؤمنین! گریه ات برای چیست؟ مگر کودک من نقصی دارد»؟

علی برای جواب گفتن چه دارد جز اشک؟ چشمان علی، گویاترین پاسخ را برای ام البنین دارند.

ام البنین در آینه چشمان علی می بیند دقیقه هایی را که فرزندش، ماه بنی هاشم بر خاک ... می بیند دستانی را که از پیکر جدا شده اند؛ امّا هنوز دست از دامان ولایت نکشیده اند. می بیند

مشکی را که اشک می ریزد بر مظلومیت و غربت فرزندش؛ مشکی که اشک می ریزد بر چشم خون فشان عباس علیه السلام.

می بیند خیمه ای را که کم کم به خاک نشینی دچار می شود.

ام البنین می بیند در چشمان اشک بار علی علیه السلام، کوهی را که کنار قامت خون آلود عباس، از کمر شکسته است.

در خانه علی علیه السلام تمام لبخندها در اشک حل شده اند و فقط قطرات اشک هستند که زبان به سخن گشوده اند و خوش آمد می گویند؛ آمدن ساقی سرمستان عشق حسین علیه السلام را...

تبسم آسمانی/سید علی اصغر موسوی

«الا یا ایها السابقی، ادر کاسا و ناولها»

که عشق ... ، این بار می خواهد بیافشاند، تمام نور خود را در قدوم سبز عباس.

چه بشارتی!

خبرش کنید؛ علی علیه السلام را خبر کنید که به پایان رسید، انتظار. اینک این عباس علیه السلام است؛ ماهتاب آسمان ولایت که از پرتو عنایات نبوی صلی الله علیه و آله و انعکاس قرابت علوی علیه السلام تا همیشه تاریخ در آسمان کربلا می درخشد و راهیان سرزمین نور را با تبسّم آسمانی خویش؛ بدرقه می کند.

خوشا نسیمی از دیار عنایتش که تشنگی غربت از کام جهان زدوده و غبار غم از دل بشوید! بوالفضایل اش خوانند تا سپهسالار فتوّت را به فضیلتی بشناسند که بی بدیل و بی نظیر است؛ آنجا که تشنه کامی شهادت را به زلال عافیت ترجیح می دهد تا عظمت فتوت و وفا را به نمایش بگذارد.

تشنگی را به بهای عشق، به جان می خرد و سرافرازی خویش را در درس مولاـ علیه السلام می آزماید. او فرزند علی علیه السلامست و فرزند خاتون سرافراز مدینه، ام البنین علیهاالسلام.

او وارث شجاعت علی علیه السلام، صداقت زهرا علیهاالسلام و کرامت حسن علیه السلام است؛ وارث

تمام فضایل. تنها زبان ذوالفقار نیاموخته؛ که عارف تمام دقایق هستی بخش عشق است؛ عشقی

ص:۸۵

که عظمت کبریایی او را تا جایی اوج داده که عرش، مقابل فتوت مرامش تعظیم می کند و بهشت از تکرار نامش به وجد می آید. او مشکل گشای تمام گره های فرو خورده در کلاف زمان است.

پدر مروت را چه نیازی به توصیف که دریای کرمش را پایانی نیست و اقیانوس اجابتش، مسلمان و غیرمسلمان را شربت شفا نوشانده است.

«غیرت»، واژه ای است که حرمت خویش را از نام «عباس» گرفته است.

دل دریایی اش را جز «صبر»، دارویی تسکین نمی بخشید و اندوه بی قراری اش را جز پرتو جمال آسمانی «برادر» نمی زدود.

... سال ها گذشته است؛ اما هنوز زمزمه های فطرت را که آکنده از شعر وفاداری است، می شود شنید که تکرار می کند: «الا یا ایها الساقی، ادر کاسا و ناولها که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها!»

مولا جان، ابوفاضل!

کریم باوفا، آقا ابوالفضل

خداوند سخا، آقا ابوالفضل

دلی دارم که نذر مرقد توست

ببر تا کربلا، آقا ابوالفضل!

مولا جان!

آمدی تا جهان، خالی از جلوه فتوت تو نباشد.

آمدی تا ماهتاب، به زیبایی فانی خویش بنالد.

میلادت مبارک!

دست ما و دامان کرمت، یا باب الحوایج.

تو را نذر حسین کرده ام/ عاطفه خرمی

قنداقه ات را گرد سرش طواف داده ام به علامت تعظیم، به علامت یک عمر پاکبازی.

تو را نذر نگاه پاک او کرده ام.

نذر کرده ام عاشق به دنیا بیایی.

ص:۸۶

نذر کرده ام اگر سالم باشی، دست هایت را قربانی برادر کنم.

برادر که نه! او مولا و سیّد توست. هیچ گاه او را برادر نخوان؛ او فرزند زهرا علیهاالسلام؛ سیّد جوانان

اهل بهشت است و تو فرزند من، فرزند شیرین زبان ام البنین.

نذر کرده ام اگر سالم به دنیا بیایی، هر شب برایت لالایی آب و عطش را زمزمه کنم.

پسرک ماهروی من! دست های کوچکت را که می بوسم، عطر بهشت مستم می کند.

میان دست های کوچک تو با چشمان مهربان برادر رازی است که من هنوز نفهمیده ام.

خنده های شیرین کودکانه ات دلم را می بَرَد. هرکس تو را می بیند، می گوید انگار پاره ای از ماه است که در دامان امّ البنین علیهاالسلام آرمیده.

ماه مهربان مادر! از راز عجیب چشم هایت با من بگو؛ از قصّه دست هایت، از فردا، از مشک، از عطش، از عشق برایم بگو.

پسرک ماهروی من! وقتی در دامان حسین علیه السلام می روی، چقدر آرامش سیمایت تماشایی است! چقدر این بستر آرام را دوست داری!

وقتی تو را می بینم که روی دست های برادر آرمیده ای، انگار فوج ملائک است که فضای ساده خانه را منوّر می کند.

پسرک ماهروی من! نذر کرده ام اگر سالم به دنیا بیایی از تو شهیدی بسازم که فردا تمام شهدای عالم به جان او غبطه خورند.

تشنگی مَشک در مَشک تو را می خواند/باران رضایی

آقای آب های جهان!

آب ها کوزه به کوزه در انتظار تو بودند

چشمه ها چشم به راهِ آمدنت

رودخانه ها به جستجوی دستانت

و تشنگی، مَشک در مَشک تو را می خواند.

بالا بلند!

عمود خیمه های فردای حسین علیه السلام قامتِ افراشته ات را به انتظار نشسته بود.

کودکان حرم، دست به دعا برده بودند میلادت را

و تیرها بی تابِ بوسه بر چشمانت

و تو آمدی...

تو آمدی و چشم باز نکرده، دنیا حیرانِ مردانگی ات شد

علی اشک ریزان بوسه بر سخاوت دستانت زد

و ام البنین

تمام عشق را پیشکش حسینِ فاطمه کرد.

علمدار حسین!

خجسته باد آمدنت که عَلَم عاشورا جز بر شانه های ستبر تو آرام نمی توانست بگیرد.

بی قدوم مبارکت،

میدان از طنین «وَ اللّه أن قطعتموا یمینی»ات خالی بود

خجسته باد آمدنت؛ خجسته باد، علمدار!

ماه تابان/نسرین رامادان

آمدی و لبخند مهر را بر لبان امیرالمؤمنین علی علیه السلام نشاندی.

دعاهای شبانه روز ام البنین را مستجاب کردی!

ابوفاضل!

تو که آمدی، انگار خیال همه هستی راحت شد. تو که آمدی، چشم بنی هاشم به نور جمالت روشن شد. تو که آمدی، آسمان بنی هاشم مهتابی شد؛ قرص ماه بنی هاشم کامل شد.

دست های تو بی تردید کلید درهای بسته عالم و گره گشای گره های کور است. چشم هایت، زلال ترین چشمه جوشان محبت است که می جوشد و قلب سخت ترین دل ها را می شکافد و

ص:۸۸

لب هایت از هم اکنون تشنه لب های حسین علیه السلام است. اینک ای سقّای کودکان حسین علیه السلام! بیا و برای خستگان عشق خود آب حیاتی بیاور.

بیا تا مظلوم ترین مرد تاریخ، بوسه بر دست های کوچکت بزند،

خوش آمدی، آبروی غیرت!

ماه بلند آسمانم!/حسین امیری

دیشب، ماه را به خواب دیدم که گریه می کرد و می خندید.

مادرم لالایی تو را برایم خواند.

پدرم نامت را بر زبان آورد.

ماه را که می بینم، یاد تو می افتم؛ راستی، چرا تو شبیه ماه بوده ای؟

دلم که می گیرد، سراغ ماه می روم و قصه تو را برایش می گویم.

هیچ وقت اسمی برای قصه ام انتخاب نکرده ام:

ماهی که پسر علی بود؟ مردی شبیه ماه بود؟ ماهی که مشکش خالی ماند؟ ... نمی دانم!

راستی، امروز روز ولادت توست؛ می خواهم برای ماه تولد بگیرم. همه شمع ها را فوت می کنم. تا فقط نور ماه بماند؛ آن وقت آرزوهایم را برایت می گویم

برای ماهی که باب الحوائج است.

تو به تمامی خوبی ها می مانی، به زیبایی ماه، به بالا بلندی سرو.

به استواری کوه... و آنها که توان گفتنش را ندارم.

ماه بلند آسمانم! تمام فقر و ناتوانی ام را برای تو هدیه آورده ام.

ماه بلند آسمانم! دل کوچکم از سنگ غصه ها شکسته؛ امشب شب عید است، عیدی می خواهم.

شکوه چشم های زیباست را به دل غم زده ما ببخش، آن زمان که در غرور اطاعت از امام دوران، غرق می شدی.

ماه بلند آسمانم! آنان که از ولایت اطاعت می کنند، سرور جهانند. دست های مهربانت را بر

یتیمان شیعه ارزانی دار، که در زیر شلاق های سربازان خارجی، بدنشان کبود شده است.

ص:۸۹

ماه کامل/خدیجه پنجی

روزی از روزهای زیبای خدا، در قداست دقایقی مبارک، در بحبوحه لحظاتی آسمانی، در

خانه ای کوچک، بوی عرش می وزید، ماه، به دنیا آمد.

ماه، پلک گشود بر روی جهان همیشه خاموش.

ماه، پلک گشود، به روی چشم های خفته در فراموشی.

منظومه عشق، یک ماه کم داشت که از راه رسید و عباس، نام گرفت.

سلام، قمر تابنده بنی هاشم!

سلام، روشنان نور خدا در ظلمات زمین!

سلام، رشادت محض!

چقدر ماه به تو مانند بود، اگر چشم هایی مهربان داشت!

چقدر ماه به تو شبیه بود، اگر دست هایی معجزه گر داشت!

چقدر ماه به تو مانند بود، اگر شانه هایی کوهوار داشت.

چقدر ماه به تو نزدیک است، اگر قامتی سرو و رسا داشت!

تو از راه رسیدی و در مدار منظومه عشق قرار گرفتی؛ همان گونه که ماه، در آسمان جا دارد.

ماه آسمان، از خورشید نور می گیرد و تو ماه بنی هاشم، از آفتاب وجود «حسین علیه السلام» نور طلب می کنی.

ستاره های آسمان، از ماه، کسب نور می کنند و شهدای منظومه عشق از روشنان وجود مقدس تو!

ماه، گاه در محاق است و گاه در پرده خوف، ماه، گاه کامل است، گاه هلال؛

اما تو، تا آخر دنیا، در هیچ لحظه ای در محاق نیستی.

تو تا نهایت هستی، در بین هیچ پرده خوفی، پنهان نمی مانی!

تو، همیشه کاملی و تا همیشه دنیا، ستارگان زمین، از وجودت نور طلب می کنند.

زیباترین طلوع عشق!/حمزه کریم خانی

ای نگاه نورانی ماهتاب در مشایعت آفتاب، ای مهربان ترین سرفصل عاطفه در سراپرده عاشورا، ای تبسم خونین دست های عاطفه، در بریدگی خنجرها، ای زیباترین طلوع عشق و ای

دست های بریده احساس! تو فصل بزرگی و نوری.

تو حماسی ترین صفحات کتاب عشقستان کربلایی. تو کیستی که تمام لب های ترک خورده

و تشنه که از ساحل آتشین عشق آمده اند، بر گِرد ضریحت می گردند؟ تو سینه سینای عشق در سرزمین سبز سیادتی.

تو صاحب بال های آسمانی در بهشت برینی.

تو سرخ ترین ترانه انتظار رهایی هستی. تو چونان شمشیر آخته ای بودی بر فرق خفتگان ستم.

همّت تو، پای پایمردی را بلندتر کرد و مشک آبی که بر دوش کشیدی، عطش مردمان را برای ساحت خورشیدی ات افزون ساخت. ولادتت خجسته باد.

معصوم/امید مهدی نژاد

با هر امام بوده و مأموم بوده است

امّا یقین کنید که معصوم بوده است

از چند سالگی ت که شب را ورق زدی

ماه از میان چشم تو معلوم بوده است

آب از فراتِ تشنه نخوردی، فقط هموست

کز فضل بی حساب تو محروم بوده است

یا دست یا که بال؛ همین است، از ازل

اوج و فرود لازم و ملزوم بوده است

ای خاک تیره! رحم نکردی به صورتش

این رسم در کجای تو مرسوم بوده است؟

پایان تو مقدّمه فصل تازه ای ست

فصلی که پُر ز خنجر و حلقوم بوده است.

هبوط آب/فاطمه عبدالعظیمی

این مشک خالی نیست دریای وفای توست

زمزم درون مشک باران مبتلای توست

حالا که آتش شد نگاه مشک در چشمت

تنها نجات بچه ها دست دعای توست

پای تو جرعه جرعه تابی انتها رفته است

در دست تو تصویر زیبای خدای توست

دارد زمین آرام می گیرد و می خوابد

وقتی که در این خانه اندوه، جای توست

یک چشم بر هم خورد و دنیا خواب شد آری

آرامش دنیا فقط از ماجرای توست

سرگیجه می گیرد دو چشمت در هبوط آب

سیل بزرگ حادثه در چشم های توست

تا لحظه آخر برایت سبز می بارد

اشک زمین - دریاچه های غم - برای توست

۱۸ شهریور ۱۳۸۴

۴ شعبان ۱۴۲۶

Sep.۹.۲۰۰۵

روز جانباز

یادگاران/امید مهدی نژاد

از جانبازی تا شهادت فاصله چند گام بیشتر نیست؛ چند گام... از شریعه علقمه، تا گودال قتلگاه.

در هشت ساله عشق، هر که هر چه داشت پیش آورد. عاشقان پیوند و سرو زر و جسم و جان را بر طبق پاکبازی نهادند و پیش روی معشوق گذاشتند و معشوق از هر طبقی تحفه ای بر گرفت؛

از شهدا تمام جان را و از جانبازان تکّه ای از تن را.

و هیهات که جانباز را در امتحان عشق مردود بپنداری، که معشوق، او را برای آزمونی دشوارتر بر گزیده است: آزمون صبر.

اینجا عرصه ای نیست که ضعیفان را تاب استقامت در آن داده باشند. جای خالی دستان و پاهای جانباز، بوسه گاه فرشتگان الهی است که هر سپیده دم از آسمان نزول می کنند و پاداش

صبرش را بوسه ای از مهر هدیه می آورند.

جانباز اگرچه در زمین ناتوان است، اما راه های آسمان را به او شناسانده اند، پایش را گرفته اند و در عوض، بال به او داده اند تا در روز محشر، بال در بال شهیدان، آسمان ملکوت را مزیّن کنند.

ص:۹۳

جانبازان، یادگاران روزهای عشق و حماسه اند؛ خاطرات مجسّم سال هایی که درهای آسمان به روی عاشقان باز بود و فرشتگان در آسمانِ زمین گرم گلچینی بودند.

جانبازان، گل های جا مانده از قافله نسیم بهارند که مانده اند تا در بهاری دیگر، تن به نسیم شهادت بسپرند و به یاد دوست پر شوند. جانبازان، شهدای زنده اند که دو روزی میهمان باغ خزان زده مایند. قدر این میهمان های پر قدر را بدانیم.

حضور سربلند/معصومه داوود آبادی

نگاهت می کنم؛ از پس خاکریزهای معطّری که سوی پرواز مسافران آسمان بود. می بینمت که سرفراز و پر هیبت، از سفر نیمه تمامت بازگشته ای.

خدا می خواست تو بمانی تا نشانه های مقدس دفاع از یادمان نرود.

تا بدانیم پرندگی کردن، چیزی ورای مکان و زمان است. تو باید می ماندی تا چشمان روشن و حماسه خیزت، دور دست های مه آلود را فانوس بشارت باشد. غرور مردم این سرزمین، در آستین های خالی ات خلاصه می شود.

بودنشان را صدای گام های تو به سمفونی ایستاده است. ای بزرگ! عشق در نفس های نیمه نیمه ات شناور است.

زمستان، خلع سلاح می شود؛ این گونه که تو چون سیاوش، بر شعله های بی گناهی ات می دوی.

پاییز، دم بر نمی آورد وقتی تو را این چنین سبز می یابد.

با ما سخن بگو؛ شنیدنت متبرکمان می کند.

می دانم که اگر لب بگشایی، بوی سیب، آسمان و زمین را بر خواهد داشت.

حرفی بزن تا این فصل های خشک، سرود باران را به زمزمه آیند. لبخندهای آبی ات این کوچه های پیر را جوان می کند.

قامت بهاری ات را کهنسال ترین درخت ها به تکبیر ایستاده اند. تو آن چراغ روشنگری که بادهای هرزه گرد تاریک، توان خاموشی ات را ندارند.

ص:۹۴

ای کوهستان درد! می دانم که در قلب تو رازی است که اگر به زبان آوری، پیش رویمان خورشیدی ابدی تابیدن خواهد گرفت.

ایمان دارم که این ثانیه های خاکی را وسعت افلاکی ات بر نمی تابد که بال و پر زخمی ات را جز پرواز، مرهمی نیست.

نام بلندت دهان به دهان می چرخد.

پیشانی ات را نورانی ترین ستاره ها سجده می کنند.

تمام سیاره ها بر مدار نگاه تو می گردند.

پرندگان جهان گواهینامه پرواز از دست های تو می گیرند.

تو آن پنجره ای که خورشید حضور «باب الحوائج» را بر شیشه جانت حس کرده ای؛ گویی دست های عباس علیه السلام را بر جاری فرات دیده بودی که این گونه بی قرار، دست های عاشقی ات را به قربانگاه بردی! کوچه های وطن، حضور سربلندت را می ستاید.

فرزندان این خاک، چگونه زیستن را از تو می آموزند و در رکاب تو پر غرور و امیدوار، از دروازه خورشید می گذرند.

فاتحان نور/عاطفه سادات موسوی

سالها پیش، عهد کرده بودی که از هفت خان سیاهی شیطان گذر کنی و به دیدار خورشید بروی؛ ولی اکنون خورشید با تو همسفر است و شما باهم پیمان بسته اید.

سالها پیش، چشم جانان از دوربین زندگی ات نظاره می کند تو را، هنگامی که یاکریم ها، پیغام دوستی ات را نزد خدا می بردند.

همان دم که خدا فانوس دلت را روشن کرد، من تو را احساس کردم. تبسم و سکوت چهره ات، غوغای سال ها جنگ شیطان است؛ این را از چهره ات می توان فهمید.

حیای چشم تو را فهمیدم؛ وقتی که رنگ سکوت بر چهره زدی و تا همیشه با چشم دل پرواز کردی. تو به استقبال بهاری رفتی که در میان برف زمستان ناپدید گشته بود و وقتی آن را یافتی،

چون در کوله بارت جز ایمان چیزی نداشتی، نیمی از وجودت را به نشان فتح بهار جا گذاشتی.

اکنون بهار به استقبال تو می آید؛ چون تو ثمره این فصلی.

ماهیا/امید مهدی نژاد

جلو آینه، روی یه تاقچه نمور

دو – سه تا ماهی تو یه تُنگ بلور

ماهیای شب عید بی گناه

یکی از یکی قشنگتر، مث ماه

تنشون مهتابی رنگه ماهیا

دلشون انگاری تنگه ماهیا

ماهیا تنهایی رو دوس ندارن

ماهیا طاقت کابوس ندارن

حباب چراغو مهتاب می بینن

ماهیا دریا رو تو خواب می بینن

ماهیا تُنگارو باور ندارن

کی می شه یه روزی سر در بیارن؟

شیشه ها انگاری نیستن، ولی نه –

ماهیا باید بایستن، ولی نه –

سرشون هی می خوره به شیشه ها

کارشون همینه از همیشه ها

کارشون فقط نفس کشید نه

عکس دریا تو قفس کشید نه

ماهیا لباسشون مبدّله

ص:۹۶

پولکاشونو ندیدین؟ تاوله.

شب پیش تُنگو شکستن ماهیا

از قفس یه باره جَستن ماهیا

حرف دریا رو شنفتن، خودشه

ماهیا دیدن و گفتن: خودشه.

ماهیا دریا رو دیدن یه دفه

این همه راهو رسیدن یه دفه...

گفتم اسم تازه ماهیا رو؟

بردارین جنازه ماهیا رو.

ص:۹۷

ولادت حضرت امام سجاد علیه السلام

اشاره

شنبه

۱۹ شهریور ۱۳۸۴

۵ شعبان ۱۴۲۶

Sep.۱۰.۲۰۰۵

آرامش مقدس /محمدکاظم بدرالدین

دشت های سرسبز عرفان، خوشامدگویِ اشراقِ پیشانی ات هستند و ما به همایشی از درختچه های تبسّم و امید و تغزّل دعوت شده ایم.

آمده ای و تنها با اندوخته ای از دعاهای تو به تماشای بقیه ای از جهانِ فرتوت می توان رفت، فاصله های پوچ را پر کرد، خویش را از دغدغه و تشویش خالی کرد. باید تبریک گفت: امّا تبریک همیشه درختانِ اندیشه چه حاصلی دارند، وقتی ایمانی از نو نیاورده باشند به برگ برگِ

«صحیفه»ات؟

صحیفه تو شهد سجده هایت را در ذائقه تلخ ثانیه های دنیوی می ریزد.

کلمات برافراشته از صبح لبانت، صدمه هایِ پسینگاه غربت انسان را مرهم است. تمامیِ دلهره های برآمده از عصر تجمّل و دود را عبارات گرانقدرت به آرامشی ژرف و مقدس گره می زند.

ص:۹۸

گاهی که از فاجعه های مردافکن، نستوه و بی گلایه باز می گردی، تازه روزگار به دردهای حقیر خویش پی می برد؛ تازه در می یابد که برای از تو گفتن هر چقدر وقت بگذارد، کم است.

صدایی از استوارِی سکوتت محکم تر نیست، ای پیام سبز آتش زا.

این تنها صلابت در گفتار توست که دل سنگ و سنگدلان را نرم می کند. آمده ای تا در متن آوارگی خویش، به کج فهمان شام و هم آغوشانِ شب سامان بخشی که این بخشی از رسالت عظیم

توست.

یا زین العباد علیه السلام! کسی به استعداد ایمانت و توانایی پارسایی ات آگاه نیست که کافی است با لبخندی از روی اراده، کاخ شام ستم را در هم شکنی و با اشاره ای، قصر شب را فرو ریزی.

سفیهانِ نسنجیده در گفتار، تو را بیمار خوانده اند و حال آن که خودِ این بیمارْدلان، محتاج نیم نگاهی از تواند تا شفا یابند.

السلام علیک یا علی بن الحسین علیه السلام!

چهارمین اشراق/امیر مرزبان

مرا سلوک به حدی رسیده در جانم، که از تو گریزی نمی شود و نمی توانم به سرمنزل برسم؛ بی آنکه بارانیِ قنوت های روشن تو، راهنمای این همه تیرگی های تنم و شکستگی اندوهبار

روحم باشد.

من خودم را گم کرده ام، خدایم را می جویم؛ کدام عبادت جاری در رگ هایم افسرده که این طور می خواهم از امام عبادت ها، شفاعت بگیرم؟

مهربان ترین یار سلام! می خواهم اگر لایق باشم، پشت سرت قامت به استقامت افراها بیاویزم. می دانم آقا! شانه های صبوری ام قدر شمشادها هم نیست؛ امّا چشم های تو معراج

سلوکم می شود؛ اگر بگذاری پای بی کرانه های نمازت فقط وضو بگیرم و زل بزنم به همه نماز... . آقا! امروز میلاد توست؛ میلاد ششمین قافله معصوم، چهارمین اشراق امامت، اولین زینت نماز...

سجاده سجاد، پر می شود از بوی خلسه روزهایی دیگر... تو دم به دم بر آسمان دعا، ستاره می پاشی، ماه مهربان.

ص:۹۹

می گویم آقا! یادم می دهی «بسم اللّه» را چطور بگویم که شانه هایم از برکات حرف اولش بلرزند؟ یادم می دهی صحیفه کدام درخت طور عاشقی است؟

امروز میلاد ققنوس هاست در آتش عشق تو.

خاکستر کدام سوره خوانی سبزت بوده اند که این گونه به آسمان بال تازه می زنند؟

شنیده ام پیاده می رفتی به خانه عشق، از این سوی سرزمین وحی تا به دوست برسی!

آقا! این همه مرکب داریم و پاهایمان نمی کشد! نشان بده که تولاّ چگونه است؟ از توکل، کوله بار عنایتمان را پُر کن و با عشق آسمانی ات، ما را شفاعت!

می دانم تو آمده ای تا بفهمم خورشید چقدر کوچک است! آمده ای تا شهاب های ثاقب ذکر بر جان دیو و شیاطین بنشیند.

آمده ای که تقدیر ملکوتی دست هایت بر سر غریبه های غمگین بنشیند.

امام صبور گریه ها و رکوع ها، امام مهربان سجده ها و سلوک ها، سجاده ها دارند یاس می پاشند و گل محمدی؛ به برکت این که تقدیسشان خواهی کرد.

حالا که می آیی، بگو در عبای تو چندین هزار پروانه لانه دارند؟

بگو پرستوها از کدام اشاره سر انگشت تو به خورشید می روند؟

امروز می خواهم جواب همه سؤال های چشم هایم را از دست های تو بگیرم.

ای کرامت جاری در ثانیه های آغاز! می خواهم برای خودم قصه تولد مردی را بگویم که با دُعاهای او هزاران بُلبل شیدا متولد می شوند.

می خواهم از آغاز مردی بگویم که وارث هزاران زخم است؛ امّا شکر، آستانه دست هایش را می بوسد. می خواهم بروم یک گوشه دنج مسجد، صحیفه را باز کنم و به شکرانه چهارمین امام

اشراق سجده کنم.

آینه عبادت/ سید علی اصغر موسوی

گویی نماز، دلتنگ عبادت اوست و خاک، دلواپسِ سجده هایش!

گویی دعا منتظر ترنّم اوست و صحیفه، در انتظار تبسّم دست هایش!

گویی جهاد، آیینه ایمان اوست و واژه ها در انتظار جلوه خطبه هایش!

ص:۱۰۰

گویی شام غریبان، دلواپس ناله های عاشورایی اوست و «زینب علیهاالسلام»، دل نگران زخم دلش!

گویی عاشورا منتظر حضور اوست و کربلا منتظر ادامه نگاهش؛

نگاهی که نورانی دیدن و نورانی اندیشیدن را به نسل های خاموش بیاموزد!

سروش آسمانی، بشارتی را به «شهربانو» می دهد؛ بانویی که آسمان، مقابل عظمت نامش تواضع می کند و خورشید، به جمال معنوی اش رشک می برد.

بانویی که نام مبارکش همچون «صحیفه»، مقدس و همچون «کربلا» معطّر است.

بشارت می دهد طلوع نوری را که از مشرق عرفانی ولایت طلوع می کند و رنگین کمان هدایت خویش را ارزانی آسمان «ایران» می کند!

نوری که فصلی جدید از ایمان و اعتقاد در دل «پارسیان» پدید خواهد آورد تا شاهد ظهور عظمتی بی نظیر در تاریخ باشند؛ ظهور مشرقی ترین حکومت الهی.

مولای صحیفه های عاشقانه عبادت می آید تا آسمان به وجود فرزندان «نبوت» ببالد؛ به وجودی ببالد که عبادتش پیامبروار و حلمش علی وار است.

کرامتش حسنی علیه السلام و شهامتش حسینی علیه السلام است.

خطبه هایش، آیینه سخنان زهرا علیهاالسلام و کلمات آتشین بیانش، بت شکن است.

وقارش وقار خلیل علیه السلام و کلامش کلام کلیم علیه السلام است.

از انفاس قدسی اش، مسیحا علیه السلام در شگفت و از شکیبایی وجودش، ایوب علیه السلام درس آموز است.

حضورش، ترکیب بند حماسه کربلا و صحیفه کلامش، آیینه بشکوه عاشوراست.

درویش ترین امیر کشور دل که عارفانه ترین غزل ها از تبسّم نگاهش می تراود و عاشقانه ترین دوبیتی ها از ترنّم دعایش.

می آید تا آسمان را درس تابندگی بیاموزد.

می آید تا زمین را از آسیب جهالت حفظ کند.

می آید تا دل های مؤمن، بی نیایش نمانند.

می آید تا کربلا بهانه ای برای ادامه زندگی داشته باشد.

می آید تا شام به وسعت تیرگی خویشتن بنالد.

می آید از مشرقی ترین لحظات شیرینِ خلقت، تا فرصتی تازه برای شادمانی ما باشد.

مولا!

سیر عابدانِ حقیقت افروز!

ای چلچراغ ایمان در فصلی از احاطه جهل! حضورت مبارك و ظهورت روشنی بخش سایه زار زمین است.

حضورت مغتنم و سایه لطفت بر سرمان مستدام باد!

جاری نیایش /خدیجه پنجی

پرده های دقایق کنار می روند و «حقیقت محض» متولد می شود.

از باغ های فرا دست، بوی تازه ای می آید؛ بوی مطبوعی آسمانی.

نسیم از سوز عارفانه ای سرمست است. بهشتی در دامان «شهربانو» می شکوفد که تمام پروانه های دنیا را، به رهایی فرا می خواند از پیله تنهایی و رکود.

سلام، مهربانی ات همه گیر!

سلام، اندوه همیشگی ات در دل زمان جاری!

سلام، جاری نیایش در عمیق لحظات!

پلك می زنی، در زلالیِ یکدست و شهودی سیّال، در ذهن جهان ته نشین می شود.

پلك می زنی و بر حاشیه نگاهت، شکوفه ها می شکفند.

پلك می زنی و صدها یاکریم، از بلندای مهربانی ات، اوج می گیرند.

به محض ورودت، گل های شیپوری، مژده آمدنت را تا دوردست ها اعلام می کنند.

به محض ورودت، قلب غزل ها می تپد.

آمده ای تا در پنبه زار گوش جهان، فریاد کنی شعله شعله صحیفه ات را.

ص:۱۰۲

شانه هایت، استواری کوه های زلزله خیز را به تصویر می کشد و خطابه های سوزنده ات، گدازه های جاری آتشفشان های در حال فوران را.

امروز روز توست؛ روز نیایش مطلق در سکوت دقایق خفته تاریخ.

امروز روز توست؛ روز مهربانی ممتد در بارش یکریز کینه ها و نفرت ها.

امروز روز توست؛ روز فریاد مظلومیت در بی خیالی و بی قیدی اهالی.

آمده ای تا عاشورا بی مفسّر نماند.

ادامه اشک هایت، اندوه همیشگیِ نینواست.

ادامه اشک هایت، تصویر مظلومیت، هفتاد و دو پروانه است.

تو زیبایی پنج بهار هستی؛ وارث تمامیّت آل کسا!

هنوز مرثیه سی ساله ات، گدازنده تر است از هرم آفتاب ظهر تابستان. ای اقتدار کربلا در جریان لحظه ها! دیری است زمین چشم انتظار آهنگ عاشورایی قدم های توست. خوش آمدی!

میلاد تو، میلاد عشق است/حسین امیری

کسی غوغای دل مرا به چنگ و دف می زند.

نمازم رنگ موسیقی گرفته.

دو صد قیام آواز می خوانم؛ دو صد نیاز در سماع آمده و دو صد سجده در ترنم و غزل می نشینم.

سجده می کنم به درگاه خدایی که تو زیبا سجده اش کردی.

ای تاریخ کربلا! ای پهلوان شام و ای معنای علوی بودن!

تو پیغام حسین علیه السلام بودی و چه زیبا پاس داشتی آخرین نماز او را.

به راستی پناه جستن از خدا در برابر ستم و نادانی، بهترین فریاد مبارزه است؛ آن هنگام که نان و نادانی، مردم را در بند عافیت گرفتار می کنند و استبداد، بر غیرت دینی و انسانی مردم افسار می بندد.

ص:۱۰۳

سلام خدا بر حسین علیه السلام و بر تو علی بن الحسین و بر یاران تو و پدر شهیدت، ای فرزند نماز و ای پدر دعا.

روز میلاد تو، روز پیوند نماز و جهاد است و روز یگانگی دین و حکومت. تو زندگی را با

رنگ دعا در کام بشر ریختی؛ آن گاه که جماعت مسلمانان یا از ترس ظلم و استبداد بنی امیه، راه

زهد و گوشه گیری پیش گرفته بودند و با دنیا کاری نداشتند و یا در علاقه دنیا و غنائم جنگ غرق بودند و معنویت و عبادت را با زندگی بیگانه می دانستند.

میلاد تو میلاد راز و نیاز است.

میلاد تو معنای زندگی عاشقانه است.

میلاد تو میلاد عشق است.

ص:۱۰۴

شهادت دومین شهید محراب، آیت الله مدنی رحمه الله به دست منافقین

اشاره

یک شنبه

۲۰ شهریور ۱۳۸۴

۶ شعبان ۱۴۲۶

Sep.۱۱.۲۰۰۵

در مصلای عشق/ابراهیم قبله آرباطان

دیروز، نسیم ملایمی، گونه های سبز درختان را نوازش می کرد و «آذر شهر»، در گرمای ملیح خورشید، خودش را در آغوش بهار انداخته بود و این پیچک های همیشه عاشق بودند که از گونه های کاه گِلی دیوارهای شهر بالا می رفتند.

صدای اذان که در مأذنه های شهر پیچید «اسد اللّه» در میان طنین صدای اذان و نجوای ملکوتی قرائت قرآن پدر، چشم گشود. و با عطر سجاده مادر و صداقت خالصانه پدر، بزرگ شد

و پا به پای انقلاب نفس کشید و قد کشید و مقتدای مردمی بزرگ شد.

و سال ها گذشت و تقویم روی سال های ۱۳۶۰ ورق می خورد تا به شهریورِ خون و شفق می رسد.

ص:۱۰۵

جمعه، پیراهن سپید خود را به تن کرده و شاپرک های عاشق را دور خود جمع کرده است تا ساعاتی دیگر، فرشته ای زمینی با بال های آنها به سمت آسمان ها تشییع شود.

خورشید شهریور ماه، با تمام توان خود گرمای طاقت فرسای خود را بر صورت سوخته خیابان های «تبریز» می پاشد و درختان، برگ های زرد خود را به دست بادها سپرده اند.

«اسد اللّه»، پیراهن سپید بر تن کرده و برای نماز آخرین خود وضوی حضور ساخته است و به سمت مصلای بزرگ شهر به راه می افتد؛

برای اجتماعی بزرگ

برای اقامه فریضه ای متعالی

برای به رخ کشیدن قدرت اسلام

برای تجدید دیدار و تجمع مردمانی از نسل آب و آفتاب

برای اعلان همبستگی و اعلام حضوری ملکوتی

برای ادای نماز جمعه

* *

*

تاریخ، همیشه مملو از نانوشته ها و ناگفته های بسیاری بوده است.

و مرد به راه افتاد؛

به سمت تقدیری سرخ

به سمت محراب خون و شفق

به سمت پروازی سراسر سرخ و رنگین

به سمت جایگاهی که چهارده سال پیش، مقتدایش، امام علی علیه السلام در مسجد کوفه به آنجا رهسپار می شد.

و او را «اسد اللّه» نام نهادند که مثل «اسد اللّه» قرار بود در محراب عبادت شربت شهادت سر بکشد.

قرار بود که در جایگاه پاک خدا در دست هایش حنای شهادت مالیده شود.

مرد در دلش غوغایی برپا بود و گویی صدای بال ملایک را می شنید؛ که آمده بودند تا با بدن

پاره پاره و با لباس های خونین به بهشت تشییع کنند.

ص:۱۰۶

صدای دلنشینش در عمق جان ها می نشست:

«اوصیکم بتقوی اللّه و نظم امرکم...»

و نترسیدند از قهر الهی و محراب را از خون گرم مرد رنگین کردند.

ذکر کلام الهی بر لب هایش تکید و خون بر لب ها ترکیده اش یخ بست و قطره قطره بر سجاده نمازش پاشید.

خورشید همچنان تازیانه های گرمایش را بر سر مردم «تبریز» می کوبید و این بار نجوای حزین مرغان مهاجر و صدای ناله بود که گوش آسمان را کر می کرد.

آیت اللّه اسد اللّه مدنی، لاله زیبای اسلام بود که به دستان پاییزی منافقین کوردل پرپر شد و به سمت خاک های مقدس قم تشییع شد تا در جوار بی بی دو عالم به خواب ابدی برود و لکه ننگی

بر چهره سیاهپوشان منافق باشد.

ص:۱۰۷

ولادت حضرت علی اکبر علیه السلام

اشاره

جمعه

۲۵ شهریور ۱۳۸۴

۱۱ شعبان ۱۴۲۶

Sep.۱۶.۲۰۰۵

برانگیخته از شور نوزا/محمدکاظم بدرالدین

در کوچه باغ های کهنسال زمین، آسمانی ترین عاشقانه های یک جوان است که جاری است و در جسم خاموش شب، یاد دوباره ای از خورشیدِ مهرانگیز پیامبر است که روان.

نگاه تقویم ها پر از بهار می شود، دلاویز؛ و کتاب خاطرات دنیا، بوستانی می شود عطرافشان.

گنجایش هستی از این بیش نیست و این همه از نام اوست در مدینه. به رنگ همیشه می آید تا گام های جوان امّا جامانده را به خدا بکشاند و دست های پر تحرّک امّا درمانده را به دامان سبزنیایش برساند.

... تا رعنایی خویش را به پای برترین محبّت نهد و دور از خوشایندِ این سرا و ستایش های پوچ، شکفتگی خویش را فدای والاترین عشق نماید. سر نهادن او به دُرّ واژه های پدر، ترسیم

واقعی ادب و درس مهمّی از احترام است.

ص:۱۰۸

او آمده تا به موازات همین سپاسگزاری، پا در رکاب پدر، فضای بسته شب را به مذلّت

بیفکند، تا تشعشعی دلنواز وزیدن بگیرد. آمده تا ندای سبز عرفان را در شریان های زیست

بپراکند و رگه های شفاف قرآن را حتّی از سکوتش بشنویم.

در این تفرجِ همه گیر و مراسم برانگیخته از شور نوزا، چه تبسّم هایِ شیرینی تعارف می شود!

در این ناگهان پر از شادباش، چه خاک های خشکی که بَر می دهند و همین طور میوه های کال ذهن است که به روشنیِ پر رنگ می رسد.

او آمده تا نام سپیدش که از تمامیِ گیتی پیشی گرفته، نوید بر خاکی باشد که همه رقم سیاهه عصیان در آن انباشته شده.

هنوز مفاخر «بنی هاشم»، نیکی ها و مناقب و کردار زلال او را برمی شمرند. ایده های جوان و نوین او، اندیشه های تازه و پر طراوتش، هماره زبانزد است.

رخساره های تابان، پاکْ نهادی و خوشخویی و منطق ارجمند او را به پیامبر عطوفت شبیه می دانند.

این جاست که باید انگشت حیرت گزید از خورشیدهای تکثیر در پنجره هایِ رو به اشراق.

باید شگفت زده شد با منظره ای از این دست که تا بی نهایت زیبا می رود.

ارزانی آینه ها برق این نگاه های نرم و گرانسنگ

و تقدیم لحظات انسان، وجد و سرور در این گلگشت مفرّح.

در آغوش باران/معصومه داوودآبادی

حماسه از چشم های تو آغاز می شود در روزی داغ و خون آلود.

رشادت یعنی «تو»؛ وقتی که در رکاب پدر، تار و پود حادثه را شمشیر زدی.

امروز می آیی؛ عَلَم عشق بر دوشت، با نشانه ای از آن سوی آسمان، و زمین با خنده های نخستینت، شکفتن آغاز می کند.

در وجودت تکه ای از بهشت جا مانده است؛ آن گونه که از چشمانت عطر یاسی عجیب می تراود.

ص:۱۰۹

روشنای چهره ات با اُفق های دور و درخشان نسبت دارد. ریشه ات از مقدم ترین رودخانه آب می خورد.

نخل ها، پیش قامتت کوچک می نمایند، ای بزرگِ دوست داشتنی!

نامت از دهان زمین نمی افتد.

آزادگی، دوست دیرینه تو، خورشید، همبازی کودکی ات و عشق، همسفره همیشگی توست.

قبایل عرب از گندمزار شجاعت تو نان می خورند.

پرندگان، چشم بر قانون رهایی ات دوخته اند.

می آیی و پنجه در پنجه کوه می افکنی و فرو می ریزی اش.

می آیی و از جای گام های سپیدت، درختانی از آینه قد می کشند.

بر اسب که می نشینی، بارانی از ستاره باریدن می گیرد.

مهتاب، امواج نگاه توست که بر دامن آسمان می ریزد.

تو علی اکبری؛ علوی سیرت و محمّدی صورت.

آئینت جوانمردیست. صدایت، لرزه بر اندام آنان می اندازد که نفس های شیعه را بریده بریده می خواهند.

در آغوش باران زاده شده ای و از سینه بهار، شیر نوشیده ای.

از عشیره گل سرخی و از تبار آفتاب.

کوهستان ها، هوای پاک نفس هایت را به عاریت گرفته اند.

شاعرانه ترین واژه ها، شعر بلند حماسه ات را سرودن نمی توانند. محرم در محرم تصویر تابناک توست که بر صفحه خونرنگ عاشورا می درخشد.

لب های ترک خورده ات، سال هاست فرات را سر در گریبان نگه داشته است.

صفحات آن ظهر سرخ را که ورق می زنم، ردّ نگاه های پر هیبت توست که بر جا میخکوبم

می کند. تو اردیبهشت فصل های جهانی.

خاکستری ترین روزها را خورشید کلامت به تپش وا می دارد.

امروز می آیی و ما فانوس های عاشقی در دست، میلاد خجسته ات را نور می پاشیم.

می آیی و چکاوکان روشنی، روز آمدنت را به ترانه می نشینند و رودهای زمین، بهار آمدنت را آواز می خوانند.

ص:۱۱۰

آینه عشق/ سید علی اصغر موسوی

هنوز می آیـد نوای کربلایی ات از عمق میـدان، ای آفتاب غروب کرده در ظهر عاشورا! هنوز می آیـد غریو فریادت از بلندای آسمان؛ فریادی که دژخیمان کوفی را به مبارزه می خواست و نهیبش، رشته جانشان را از هم می گسیخت.

هنوز می آید عطر حضورت، از حوالی خیمه هایی که آکنده از نگاه سکینه علیهاالسلام بود.

امروز، روز ولادت توست، مولای جوانمرد!

روزی که خداوند خواست تا چهره ات آیینه جمال نبوی صلی الله علیه و آله بشود.

روزی که خداوند خواست تا از تبسم نگاهت، آفتاب بر شوق آید.

روزی که خداوند خواست تا نبیره علی علیه السلام، سیرتی همچون او داشته باشد.

روزی که خداوند خواست مشام مدینه از عطر حضورت آکنده گردد.

امروز، روز توست؛ روز تولّدی شیرین که طعم نبوت و ولایت را توأمان دارد. غوغایی در دل آل الله است. عطر صلوات، شش جهت آسمان و زمین را فرا گرفته است.

امروز، سروش آسمان، تهنیت گوی مولودی است که روزی همت بلندش، او را از ناسوت خاک به لاهوتستان افلاک خواهد برد. او نام بشکوهش را بر تارک عرش جای خواهد زد.

... و روزی ورق برمی گردد و کربلا رقم می خورد.

تصویر در تصویر، کوفیان و غلتیدنشان در خاک مذلّت!

شمشیر به شمشیر، دست یداللهیِ تو بود و یادآوری حماسه ذوالفقار!

جلوه زار هستی در شگفت نقشی بود که تو ایفا می کردی؛ نقشی بدیع که ایمان و حماسه را به هم پیوند می داد؛ همانگونه که قامت دل آرایت، زیبایی نبوت و ولایت را به تماشا گذاشته بود.

علی جان، جوانمرد مولای جوان! میدان کربلا چه بی فروغ می شد، اگر به میدان نمی آمدی! هنوز هم

وقتی خورشید به آسمان کربلا می رسد، درنگ می کند و به یاد فروغ چهره ات، اشک حسرت می ریزد.

چهره ای که عاشقانه، سرخی خون، در شفق نگاهش نشست و افلاک را سوگوار تبسّم های دلنشین اش کرد.

امروز، روز ولادت توست.

تویی که عشق از یادآوری نامت به خود می بالد و آسمان، شکوه تو را هماره با عطر صلوات، می ستاید.

مبارك باد بر عاشقان کوی حضرت دوست «جل جلاله» حضور عاشقی که زندگی را شرمنده ایثار خود کرد و بی مهابا: «نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد».

شور عاشقانه/خدیجه پنجی

بوی خوش نسیمی دلنواز از دور دست می آید.

شاید محمّد صلی الله علیه و آله است که در هیبت «علی اکبر» از دامان لیلا- بر می خیزد و دنیا را به شوق وا می دارد. ذرّات خاك، بوی خوش قدم هایت را به سماع در آمدند، آن گاه که پلك های کوچکت،

دنیا را بر هم زد! مردانگی از همین نگاه آغاز می شود.

تو پلك می گشایی تا روزها و شب ها بهانه ای داشته باشند برای آمد و رفت.

غیرت «علی علیه السلام»، در رگ هایت می دود و رحمت «محمد صلی الله علیه و آله» در رفتارت.

عشق و عقل در تو به هم رسیده اند.

کودك دلبند حسین علیه السلام، خدا می خواست تا دنیا دوباره محمد صلی الله علیه و آله را به تماشا بنشیند در رفتار و گفتار تو.

پلك گشودی و آفتاب از نگاه روشنت، طلوع کرد.

هر تکان گاهواره ات، قلب زمان را می لرزاند؛ که تو یك قدم به کربلا نزدیك تر می شوی.

از دامان لیلا، چون واقعه ای بزرگ بر می خیزی و دنیا را، به شوری عاشقانه فرا می خوانی.

کربلا، دیری است قدم هایت را به انتظار نشسته است. تکیه بر گام های استواری و غیرت تو دارند، ستون های خیام عشق.

علی جان، ای مؤذّن اذان سرخ شهادت در گستره ظهری شورانگیز! تو عشق را تفسیر کردی؛

آن لحظه که قدم بر میدان نبرد نهادی.

شنیده ام هیچ کس تیغی از غلاف بیرون نکشید.

گمان کردند رسول خدا صلی الله علیه و آله به میدان آمد؛ مگر نه این که تو شبیه ترین فرد به پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله بودی؟

صدایت، خاک را بارور کرد.

صدایت، در کنگره افلاک پیچید؛ «انا علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب» و این یعنی عشق؛ یعنی اصالت.

صدای گام های عشق است که در هفت آسمان پیچید!

قنداقه ای از نور، در آغوش حسین علیه السلام است.

و حسین علیه السلام، مشتاق دیدار جدّ بزرگوارش، محمد در چهره زیبای کودک!

میلاد تلاقی دو نور در یک آینه، تکثیر دو اقیانوس، حضرت «علی اکبر علیه السلام»، مبارک!

ص:۱۱۳

روز بزرگداشت استاد سید محمدحسین شهریار

اشاره

یک شنبه

۲۷ شهریور ۱۳۸۴

۱۳ شعبان ۱۴۲۶

Sep.۱۸.۲۰۰۵

شور تغزل/سید علی اصغر موسوی

... آرزوی «شهریاری» داشت، دل به زلال آبی روستا سپرد و در سایه چترهای سبز احساس، دست به دست حیدربابا داد تا به بیکران لاجوردی آسمان برسد!

از دامنه های پر بنفشه حیدر بابا که نجوای جویبارهایش، شعر بهار می سرودند، آغاز به سرودن کرد؛ سرودن تغزّل های سبز، تغزّل های آبی، تغزّل های سرخ؛ به سبزی جوانه های گندم؛

به زلالی آب چشمه ها، به سرخی لاله های وحشی. آغاز به سرودن کرد؛ سرودن از نگاه مهربان

پدر بزرگ و تبسّم دلنشین مادربزرگ از گرمای دست های پدر! از آغوش پر محبت مادر.

سرودن از خوشه های طلایی خرمن ها.

سرودن از کوزه های صف کشیده کنار چشمه.

سرودن از گونه های آفتاب خورده کودکان!

ص:۱۱۴

سرودن از هیاهوی پیچیده در دل کوهسار؛ از نی چوپان عاشق.

از شرمناکی دلنشین نوعروسان، از صدای ساز، از بوی نان عروسی.

از خانه ای که بوی نان، بوی بهشت و بوی دست آسمان می داد...

از روستا کوچید.

شهری شد؛ اما چگونه با دل عاشق کنار می توانست بیاید؟

چگونه می توانست تبلور آن همه عاشقانگی را از دل خود بزداید؟

باید می نوشت؛ باید می سرود؛ باید تکرار می کرد در خود زندگی را، بودن را؛ بودن در کنار زیبایی هایی را که هیچ گاه فراموش نمی شوند.

نوجوان «روستایی» در سر هوای «شهریاری» داشت؛ شهریاری بی زوال، شهریاری بدون سریر؛ شهریاری که قصر آرزوهایش را از خون دل مردمان نسازد، شهریاری که گرد یادش در دل ها نشیند؛ نه خار ستمش بر چشم ها.

... و «سید محمدحسین»، شهریار شد؛ «شهریار شعر ایران»، شهریاری که از رشحات قلمش، جز عطوفتِ مهر، جز شیداییِ عشق، جز تبسّم وصل، نتراوید و جاودانگی غزل هایش، ماندگارترین اثر روزگار شدند.

و امروز در جای جای فلات گسترده ایران، یاد و نامش باشکوهی همراه است که دماوند دارد.

با عظمتی همراه است که الوند دارد، با صلابتی همراه است که سهند و سبلان دارند، با عطوفتی همراه است که حیدربابا دارد.

امروز، یاد و نام «شهریار» بر دل هایی حکومت می کند که تاول دست هاشان آیه آیه عبادت

است و سوره سوره نجابت.

امروز شعر شهریار، باز هم محفل آرای کسانی ست که کلبه های احساسشان هنوز هم دَم از همدلی و همزبانی می زند.

امروز روح شهریار، باز هم با مردمی همراه است که سال ها در کنارشان بوده؛ در غم و شادی، در جنگ و صلح، در نوش و نیش روزگار، در توانایی و ناتوانی آنها. امروز روز شهریار شهریاران ایران است؛ روز شعر، روز تغزّل.

ص:۱۱۵

روستازاده عاشق / باران رضایی

آفتاب دهکده دارد غروب می کند

ماه کم کم دارد از پشت ابرها سر برون می کند.

و من قصّه تو را برای کودکان آبادی می خوانم؛

قصه «خان ننه» که رفت و غصه دارت کرد

قصه «خاله فاطمه» و مهربانی هایش

قصه «ملا ابراهیم» و مکتب و بچه ها

قصه «خشگناب» و اهالی باصفایش.

پسرم!

«حیدر بابا» به یاد توست.

به یاد توست وقتی که امواج رودخانه هایش غرش کنان روی هم می غلطند و می روند وقتی دخترانش صف بسته و به تماشای امواج دل داده اند.

وقتی باغچه هایش پر گل و شکوفه است.

وقتی سوز کلامت، پا به پای ناله ساز «عاشیق ها» تا دور دست می رود.

پسرِ روستازاده عاشقم!

پشتم به مهربانی ات گرم است و دلم خوش به سادگی و صفای قلمت.

کاش نسیم، دسته گل های وحشی را که کودکانم برایت چیده اند به تو برساند!

جوانمردِ همیشه زنده آبادی!

راهت از من کج نشده که اکنون پیش چشم من ایستاده ای.

خاطره شیرینت هر زمان با من است.

بیگانه و آشنا، هر که از پای من می گذرد، آهسته در گوشش زمزمه می کنم:

«پسر شاعرِ من شهریار

عمری ست که غم روی غم می گذارد.»

ص:۱۱۶

شهریار مُلکِ شعر / حمید باقریان

می خواستی فرهاد کوه عشق شوی و افسانه ای دیگر بیافرینی؛ اما توفان عشق، تو را در دورترین ساحل تنهایی رها کرد و تو از تنهایی به راه شیری عشق رسیدی؛ به کهکشان خویشتن

خویش.

آنجا عشق، به رنگ خاک نبود؛ به رنگ آبی افلاک بود.

در سرزمین تنهایی ات رویش سبز احساست را به تماشا نشستی.

آن گاه، سرودی شعرهایی که از جام جانت می تراوید. شهریارِ مُلک شعر شدی و شاعر شیرین سخن. بیرق سبز غزل هایت بر فراز آسمان ادب پارسی به اهتزاز درآمد.

شهریار! هم صحبت خلوت شب های شاعرانه ات ماه بود که به آن مویه می کردی و می سرودی؛

«امشب ای ماه به درد دل من تسکینی

آخِر ای ماه تو همدرد من مسکینی»

و گاهی واگویه های خویش را با تارهای سه تارت می ساختی و می نواختی و می سرودی؛

«نالد به حال زار من امشب سه تار من

این مایه تسلی شب های تار من»

غزل هایت رنگ سبز غزل های خواجه است و پرندگان عشق، در آسمانش پرواز می کنند و خیال، موجی ست که از بی کرانه شعرهایت بر می خیزد و بر ساحل دل ها می نشیند.

شهریار! شعرهای تو ماندنی ست و تو حافظ زمانه مایی که جاودانه خواهی ماند.

همای بلند / امیر اکبرزاده

«در وصل هم ز شوق تو ای گل در آتشم

عاشق نمی شوی که ببینی چه می کشم

با عقل، آب عشق به یک جو نمی رود

بیچاره من که ساخته از آب و آتشم»

چگونه بیچاره گی ات را باور کنم که هر کس که عاشق شد، دنیا بیچاره اش می شود؛ آن سان که همانند مرگ، ناگزیر گردد. عاشق هیچ تدبیری جز وصل ندارد و تو که به وصل رسیدی خوب

ص:۱۱۷

می فهمی چه می گویم:

«بیچاره دچار تو را چاره جز تو چیست

چون مرگ ناگزیری تدبیر تو محال»

عاشق ابدی! چشم هایت را به کدامین افق دور دست گشودی که دنیا در انحصار کلمات آتش ناکت قرار گرفته است؟

کدام ورد را زمزمه کردی که ابیات در طنطنه کلامت به رقص آمده اند شکوهی ابدی را؟

شعر در دستان تو معجزه ای است بی بدیل، گواهی است بلیغ و سترگ بر عشقی که در اعماق روحت ریشه دوانده است.

عاشق تر از آن بودی که بخواهم عشق را در کلامت جست وجو کنم.

سینه ات وامدار دلی بود که جز در تلاطم عشقی ازل ابدی غوطه ور نبود.

در رگ رگ ذهنت و در مویرگ های تپنده روحت، هیچ چیزی جریان نداشت؛ جز عشقی زلال؛ آن چنان زلال که ماهیان سرخ فام دلدادگی در آن شناور بودند. از آغاز الهام کلمات بر روحت تا پایان تولد پرشورترین اشعار، تو عاشقانه می سرودی و عاشقانه تر می نگاشتی آنچه را در روحت برخلاف حرکت زمان اتفاق می افتاد.

به مستی گام برمی داشتی که جز معبود و مقصود ازلی ات در آن مأوا نداشت؛ تا آنجا که سایه ای از همای بالابلند و بلندمرتبه عشق، آنجا سایه افکنده بود بر ارکان و جودی کائنات. آنجا بود که به تو وحی شد واژگان سیّال آیاتی زمینی که از آسمان نشأت گرفته بودند؛ به یاری دستان سترگ

کسی که در ازل خود جام رسالتت را به دست تو داد. همان که ساقی ابدی ست. این گونه بود که سرودی و خوش سرودی ابیاتی را که در جهانی و لوله انداختند و آوازه نامت را تا دور دست

زمان به همراه خویش بردند؛ بردند تا ابدی ات کنند؛ تو را که عاشق علی بودی:

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را

که به ما سوا فکندی همه سایه هما را»

روز شعر و ادب پارسی

مترجمان رازهای آسمان/امید مهدی نژاد

«پیش و پسی بست صف کبریا

پس شعرا آمد و پیش انبیا»

شاعران، گزارش گران حقیقتند و مترجمان رازهای آسمان؛ نه همچون انبیا که حکمت های حق را آن چنان که شنیده اند به زبان بیاورند و نه همچون اولیا که نور حق را چونان آینه هایی

تمام نما بر لوح خاک بتابانند.

شاعران، گُنگ خوابدیده اند، در برهوت دنیا پرسه می زنند تا صاعقه ای بر جانشان فرود آید و کلماتی چند از غیب در صفحه دلهایشان نقش ببندد.

شاعران، میان آسمان و زمین سرگردانند. نه چندان آسمانی اند که از خاک و خاکیان رسته باشند و به افلاکیان پیوسته باشند و نه چندان زمینی اند که آسمان را از خاطر برده باشند و دل به خاک سپرده باشند.

شاعران، اخبار آسمان را در گوش زمینیان نجوا می کنند. دریچه ای می شوند تا خاکیان را به تماشای گوشه ای از افلاک مهمان کنند.

شاعران، همچون حکیمان و فقیهان از عقب کاروان انبیا و اولیا در حرکت اند. گَرد گام های

آنان را بر می گیرند و صیقل می زنند و چون مرواریدی در دامان مردمان می افکنند.

ص:۱۱۹

«شاعران همه لسان الغیب اند».(۱) می نشینند و با کمند خیال، کلماتی را از غیب شکار می کنند و

در قفسی از سخن برای تبعیدیان خاک نمایش می دهند. برخی، کلماتشان را از ملائک هدیه

می گیرند و برخی از شیاطین می دزدند. برخی آینه رحمان می شوند و برخی پنجره شیطان.

شعرای رحمانی، واصلان به مقام عشق اند و شعرای شیطانی، گم گشتگان برهوت وهم.

شعرای رحمانی، هادیان طریق اند و شعرای شیطانی، قاطعان طریق.

شعرای شیطانی تا ابد زیر یوغ خطاب «و الشعرا»(۲)یند و شعرای رحمانی، تا ابد مفتخر به نوازش «الا الذین».(۳)

شور شعر/سید علی اصغر موسوی

حتی فراتر از بوی جوی مولیان، فراتر از رودکی، فراتر از بوذرجمهر.

حتی فراتر از رنج سی ساله آن که گفت: «عجم زنده کردم بدین پارسی».

فراتر از زمزمه نخستین واژه فارسی.

شعر بود و زمزمه نسیم در گوش درختان.

شعر بود و لحظاتی ناب؛ گره خورده در بغض پاییز، گره خورده در پای پیچک، گره خورده در گیس زنبق.

شعر بود و مستی صد تاک که از خاک تا افلاک، شیشه در بغل می رقصید.

شعر بود و سماعی بشکوه که در هر چرخیدن، طعنه ها به بوسعید و مولانا می زد.

شعر بود و نجوای هزاران جویبار که ترنّم به حافظ و سعدی می آموخت!

پیش از آن که ارسطو باشد، دریا شعر می سرود.

پیش از آن که نظامی بیاید، شعر، مجنون لیلی بود.

پیش از آن که سنایی غزل بسازد، چشمان آهو، غریبانه های عشق را می نواخت.

پیش از آن که، «بیدل» از آیینه بسراید، شعر، آیینه خانه ها را با پر طاووس آراسته بود. پیش از آن که «صائب» شاعر شود، شعر از دست ها، پل عاطفه ساخته بود.

۱- . تعبیر از شهید سیدمرتضی آوینی است.

۲- . و الشعراء یتبعهم الغاوون...

۳- . الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و سیعلم الذین آمنوا أیّ منقبلٍ ینقلبون.

پیش از آن که شهریار عاشق شود، شعربه «حیدر بابا» دل داده بود.

پیش از آن که، «نیما» قالب شکنی کند، شعر، شانه به گیسوان «شالی» کشیده بود.

پیش از آن که «شاعر» به دنیا بیاید، «شعر» تولّد یافته بود.

شعر، موهبت بی نظیر الهی و قسمتی از عاشقانه های خداوند است که انسان آموخته است.

... و شعر، این ظرافت پنهان در دل ها، این عطوفت جاری در نگاه ها، از نخستین روزهای وداع «آدم» با «بهشت»؛ با روح و جان بشر همراه و با غریبانگی هایش عجین شد.

تمام غربت خویش را به «شعر» سپرد و سرودن آغاز کرد؛ سرودن از بهار جاودانه بهشت، سرودن از آزادی پرندگانش، زلالی رودهایش و سرسبزی درختانش.

... و امروز، برای بازگشتن به آن روزهای آسمانی خویش، می سراید از رود، می سراید از درخت، می سراید از گل های پر پر که آدمی برای زیاده طلبی هایش هر روز در هر نقطه جهان

مرتکب می شود!

می سراید از نوجوانان فلسطین، از کودکان عراق؛ می سراید از محرومیت سیاهان، از دردهای جاری در جان زمان. می سراید از دردهای پنهان در کالبد این جهان به ظاهر بی درد؛ جهانی که از بین رنگ ها، رنگ تجاوز به حقوق دیگران را برگزیده است.

شعر امروز؛ شعر «انتظار» است؛ انتظار موعودی که عدالت از برق شمشیرش خواهد چکید. شعر امروز، شعر دست های به هم گره خورده «وحدت» است تا دوباره به داد گل و قناری ها

برسد، تا دوباره دل به نجوای جویباها بسپارد.

شعر امروز، رسالتی فراتر از تمام باورها دارد؛ رسالتی سبز. چون رسالت پیامبرانی الهی علیه السلام روز سبز آیین شعر و ادب فارسی، بر سبزاندیشان مکتب ولایت مبارک باد.

ص:۱۲۱

ولادت حضرت ولی عصر، امام زمان(عج)

اشاره

سه شنبه

۲۹ شهریور ۱۳۸۴

۱۵ شعبان ۱۴۲۶

Sep.۲۰.۲۰۰۵

دلتنگ های عصرهای باران خورده /امیر مرزبان

«آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست

هر کجا هست خدایا به سلامت دارش»

از اولین سطر این نوشته بوی گریه می پیچد در کلمات.

آقا! غریبم؛ غریب تر از آن که بدانم کُدام روز ناممکن در تقدیر سیاهم پیچیده.

چهارده قرن است به آستانه اجابت می آیم و با دست های خالی بر می گردم.

می دانی باران، این چندمین نامه عاشقانه ای است که برای تو نوشته اند؟ گلایه نیست؛ آن هم امروز که از مُلک تا ملکوت، حجاب بر می دارند و نورافشان منجی موعود فصل ها و نسل ها

هستند. نمی دانم این عبارت قشنگ را از چه کسی شنیده ام؛ امّا زیباست - امام جمعه جهان -

آقا! نمازهایم شکسته اند؛ شکسته تر از قامتم. امروز می خواهم پُل بزنم کنار تغزل و برای میلاد بخوانم مثل بُلبل های شید؛ ولی پای صبوری کجا و دیده مستعضف من!

ص:۱۲۲

می دانی امام! این روزهای دلتنگِ غریبه، بی تو دارد یاد همه زندان ها و میله های تاریخ را آوار شانه هایم می کند.

میلادت مبارک شاهزاده آزادی و عرفان!

میلادت مبارک، شاعر آخرین بیت های آفرینش!

میلادت مبارک، ای سخاوت جاری در رگ های زمین، صاحب همه ما - صاحب زمین و زمان... صاحب دل ها، انگشت ها، کلمات! قلم دارد برای خودش می دود آقا! آخر دل دارد این

قلم؛ می فهمد چه می نویسد، از که می نویسد!

از تو که می نویسم، شیشه های چشمم شفاف می شوند و باغ های تجرید را می بینم.

هر وقت دلم تنگ باران می شود، برای آمدنت به آسمان استغاثه می کنم.

تو بارانی که می آیی و روی سرم نور می ریزی. آقا! اجازه می دهی به سر انگشت های سبزت، دلم را ببندم بروم؟

امامزاده ها هم دیگر کفاف دلتنگی غریبه ام را نمی دهند.

جانمازم را کجای این خاک بیاندازم. که تعفّن نگیرد. از این روزهای قِی کرده مسموم؟

قنوت هایم دارند بوی گلایه می گیرند. مهربان! امروز که روز تولد توست.

امروز که دامن نرجس معطّر از کمال و کلام وحی است، ترا به لحظه بی ملاحظه شاد امروز، غربتم را بشکن.

چند رکعت دیگر نافله بخوانم تا شانه هایم بی تو تکمیل شود؟

اجازه می دهی این جا بمانم؟

اجازه می دهی برای آمدنت روزه سکوت بگیرم؟

اجازه می دهی خاک پایت شوم؟

امروز روز شادمانی هاست؛ اجازه می دهی امام لطیف عشق، به اُمید روزی که می آیی لبخند بزنم؟

آمده ای/امید مهدی نژاد

می آیی؛ با کتاب و تیغ و ترازو.

با عمامه و ردای پیامبر، تکیه داد به دیوار خانه توحید.

ص:۱۲۳

با صدایی چون رعد که نام خدا را فریاد کنی و با سیمایی چون ماه، که شب زدگان را به سفره ای از نور مهمان سازی.

می آیی؛ با سفینه نوح، تا پیروان آخرالزمانی پیامبر خاتم را که در بحر پر تلاطم زمان، اسیر دست بادهای بی سرانجامی اند، به ساحل امن هدایت رهنمون شوی.

می آیی؛ با عصای موسی، که امواج کفر و تباهی را که چونان کوهی بلند پیش چشم ایمانیان قد

برافراشته است، بشکافی و جاده نور و ایمان را برای تمام رهروان بگشایی.

می آیی؛ با جمال یوسف، که بوی پیراهنت را به دست نسیم بسپاری و دیدگانی را که از فرط گریه های هجران سپید شده اند، به امید دیدارت روشن کنی.

می آیی؛ با صدای داوود، که فریاد فرو خفته عدالت را که چون بغضی گلوگیر در سینه ضعیف ماندگان عالم گره خورده است، در گوش های پنبه اندود ظالمان طنین انداز کنی.

می آیی...

عقربه های ساعت با اضطرابی شیرین، به سوی ساعت موعود می دوند و از هم پیشی می گیرند.

زمین، تشنه سبز شدن است و آسمان، مشتاق باریدن.

و زمان در انتظار است تا برگی دیگر از تاریخ را ورق بزند و دوری دیگر آغاز کند؛ دوری که در آن اسم حق بر تارک تمام دل ها بدرخشد و پرچم هدایت بر فراز بام جهان به اهتزاز

درآید.

و همه چشم به راه حکم تواند.

می آیی.

آمده ای؛ اما نه آن چنان که چشم های کور ما تو را به تماشا بنشیند و گوش های کرِ ما صدای روشنت را بشنود.

آمده ای؛ اما در حجاب هاله ای از نور که چشمان تاریک بینان که به دیدار نور عادت نکرده است، محجوب حجاب هجران بماند.

و فردا می آیی؛ آن چنان که تمام چشم ها تو را ببینند و تمام گوش ها صدایت را بشنوند و تمام جهان از تماشای تو سرشار شود.

با آخرین شهاب/امید مهدی نژاد

«در عشق گریه های شبانه ضرورت است

این سنّت همیشه شب های غربت است

شب چشم های پنجره را کور کرده است

دیوار خانه نیز شریک جنایت است

مثل تمام پنجره ها سهم چشم من

از خاطرات دوره خورشیدْ حسرت است...»

باز شب است و گریه های شبانه ام را نهایتی نیست.

اشک های سرخ از چشمخانه ام می جوشند و بر خاک تیره می نشینند و این رسم، رسم کهنه فراق است.

شب، چشم های پنجره ها را از حدقه بیرون آورده است و بر آینه ها زنگار سیاهی نشانده است.

افق ناپیداست و وعده دیدار در مه غلیظ ابهامْ نامعلوم.

دیوار شب تا آن سوی ماه بالا رفته است و ستاره ها حتّی جرأت سوسو زدن هم ندارند.

از خورشید، تنها خاطره ای گنگ و دور دست باقی مانده است و روز گویی آرزویی بر نیامدنی است. گروهی در خواب گرم غفلت خویش غلت می زنند و گروهی دیگر خسته و نومید چشم به انتهای محو جاده دوخته اند.

... از خوابی عجیب برمی خیزم.

مدهوش از رویارویی که دیده ام فریاد می زنم: «آی، یاران! برخیزید، زمین سبز خواهد شد. زمین سبز خواهد شد. ستاره ها را ببینید. ستاره ها روزنه های صبحند. شب ها را بنگرید.

شهاب ها پیام آوران سپیده اند که از آسمان به زمین سرک می کشند و ما را که خفته می بینند نومیدانه می سوزند و خاک می شوند. ببینید...»

خفتگان همچنان خفته اند. برخی خمیازه ای می کشند و در بستر می غلتند و منتظران، چشم به دهانم دوخته اند.

ص:۱۲۵

«یاران! جامه های سپیـدتان را بر تن کنید. برخیزید. تا ساعتی دیگر به دیدار حضـرت آفتاب خواهیم رفت. برخیزید تا چاووش خوان سپاه سپیده دم باشیم. شمشیرها را صیقل دهید. تا فردا

به یاری تیغ آفتاب بشتابیم و خون لشکر شب را بر کرانه های جهان بپاشیم؛ برخیزید! ...»

و می نشینم... عقربه ها همچنان می چرخند. تیک تاک ساعت گویی صدای پای اسبی است در

دور دست. می نشینم و چشم به انتهای محو جاده می دوزم.

شهابی دیگر شیشه تاریک شب را می شکند و فرو می افتد.

«آن آخرین شهاب که بر آسمان گذشت

خندید و گفت: دولت این شب موقّت است...

تا کی سپیده سر زند از پشت انتظار

چشمان خیس منتظرم محو ساعت است».

دیوار بلند انتظار/معصومه داوود آبادی

سکوتم را در هزار فریاد شعله ور می پیچم و منتظر می مانم.

به روزی دلخوشم که می آیی و دیوار بلنـد انتظـار، فرو می ریزد. آدینه ای بزرگ که به انـدازه تمـام روزهـای جهان، وسـعت دارد؛ آن گونه باشکوه که تصورش تمام جانم را به غلیان می آورد.

آن روز که خشکیده ترین رودها به جوشش می آیند و زمین؛ خیسِ بارانی از شکوفه و لبخند،

سربلندترین لحظاتش را جشن می گیرد.

می آیی و تقدس کلامت آسمان را روشن می کند و قانون نگاهت را دور دست ترین افق ها، به پذیرش، تکبیر می گویند.

می آیی و عـدالت از پشت پرچین هـای نا امیـد سـر بر می کنـد، پنجره های مهربانی گشوده می شونـد و دختران دشت، خالیِ کوزه هایشان را از چشمه خورشیدی ات پر می کنند.

ای آخرین مسافر علوی! حالا که نیستی، در سرگردانی خویش مچاله می شویم و توان شکستن بغض هایمان نیست.

جاده رفتنت را روزی هزار بار مرور می کنیم و دست خالی باز می گردیم. مولا! نیامـدنت، تیر سرکشـی است که هر جمعه در چشم های مه آلودمان فرو می رود.

تقویم ها، پنجه بر صورت کشیده، غیبتت را مویه می کنند. روزها از پی هم می گذرند و کسی نمی آید تا غرور پایمال شده سینه سرخان زمین را اعاده کند.

ای موعود! دریا دریا گلایه در دل داریم و نیستی تا به شنیدنمان بنشینی.

خاک دوریت بر دامن تنهایی مان نشسته است و برخاستنش جز با توفان گام های تو ممکن نیست.

قدم بگذار بر چشم های منتظری که به راه آمدنت سپید می شود.

بازگرد تا در ناگهانِ صدایت، شیشه سکوت زمین، شکسته شود، تا ما حول محور عاشقی ات بگردیم و از آسمان چشمانت، دامن دامن ستاره به تبرک برگیریم.

هنگامی که تو بیایی، سپیده، حضوری دیگر باره می آغازد و روزی جاودان از دست های درخشانش متولد می شود.

آن روز، تمام پرندگان در بی کران آبی عدالتت، پرواز را دوباره می آموزند.

به رایحه وسیعِ ماه/محمدکاظم بدرالدین

درها همه به باغ تجلّی باز است؛ به فرصتی بی مثال از خوش طبعیِ طبیعت. تا چشم کار می کند خجستگی است و سبز.

دشت های معرفت، لباسی از جوانه و باروری تن کرده اند و غنچه های الفاظ محبّت، به فصاحتی گره گشا نمایان شده اند.

موسم مبارکباد چلچله هاست.

فصل پنجمی از تقدس هلهله هاست.

شادی هایی که از شش جهت به «سامرّا» رو آورده اند، هجاها و کلماتِ نورانیِ شاعران را نیز به گلخنده های فراگیر کشانده است.

هستی به سمت اعتلای خویش دیگرگون شده. جهان به بازدهیِ مفید خویش در کارنامه اش می بالد.

بر سطح زرد خستگی بشریت، دقایق دلبازِ بهاری پخش می شود و رویِ سنگفرشِ خشکِ زندگی، اوقات تولد باران پاشیده می شود. آینه ها با قابلیت انعکاسی از جنس همیشه، به

دست بوسیِ نور رفته اند و قبایلِ رنگارنگِ گل ها با استعداد انتشار غزل پردازی به پابوس زیبایی در «سامرّا» شرفیاب شده اند.

پا به عرصه گیتی می نهی و حدیث بامدادی چشمانت، شبانگاه غم را برکنار و سیاهی ماتم را رسوا می کند. راه رسیدن به رهایی، نگاه های تو خواهد بود که امتداد یافته است تا نواحی دلنوازِ آسمان. ستردن غبار اندوه و دلواپسی از صورت آینه ها تنها به دستان تو صورت می گیرد. به گوشه ای از کرامتت، هر چه از هم گسیخته، پیوند می خورد و هر چه آشفته، انسجام می یابد.

بهره های به یغما رفته از سارقان گوهر نایاب انسانیت، باز پس گرفته می شود و مردانِ اصطلاحا هنگفت، ریزه خوارِ سفره پر نعمتِ قناعت خواهند شد.

در گذرگاه الطاف تو، بغل بغل شعر است که پیشکش می شود و سبد سبد تصنیفِ گل محمّدی.

امان از مَرْکب طاغی و سرکش گناه!

امان از پرده های ضخیم لغزش!

امان از موانعِ پیش پا نهاده شده امّاره – که نمی گذارند تو را ببینیم – !

امان از ثانیه های سوزان انتظار که نمی گذرند!

آیه های عدالت/معصومه داوود آبادی

می آیی و درهای بسته با دست های اساطیری ات گشوده می شوند.

زمین، پانزدهمین روز شعبان را شاعرانه می چرخد.

چشم های بیقرار نرجس علیهاالسلام، آمدنت را اشک شوق می ریزد.

آمده ای تا از آسمان برایمان بگویی و از آفتاب.

خداوند، بازوبند عدالت را به دست های تو سپرده است تا کبوتران تشنه را بر چشمه مهربانی ات مهمان کنی.

ص:۱۲۸

تو آمده ای تا این جاده های سوت و کور را هیاهوی سواران خورشید پر کند؛ تا باران، بوسه های بهاری اش را بر سر و روی درختان بپاشد.

ای دوازدهمین نشانه عشق! امروز که قدم بر چشم های خسته مان می گذاری، دلتنگ قرن ها

دوری، آمدن دوباره ات را انتظار می کشیم. امروز قلب جهان، تندتر از همیشه می زند و در رگ های منتظرش، روشن ترین خون ها در جریان است. جمکران، دست به سینه تر از همیشه بر

مسیر استقبال خیره مانده است.

امروز می آیی. نگاهت عدالت مدار است و بلند. بر لب هایت تبسمی علوی گل کرده است. آینه ها چهره روشنگرت را به سخن می آیند و کوه ها، شانه های شکوهمندت را مرحباگویان به لرزه می ایستند.

حالا که آمده ای، پرنده ها بام خانه ات را رها نمی کنند.

خورشید با چشمان اردیبهشتی ات حرف های بسیار دارد.

رایحه جانت، خوشبوترین عطرها را از سکه انداخته.

ای خوب! آیه های عدالت را در گوش بادها زمزمه کن تا کوچه های زمین را بوی یاس و

نرگس لبریز کند.

این دنیای مسکوت، لحظاتی چنین خوش آهنگ را به خوش آمدگویی ات می دود.

آمده ای با دوازده کلید سپید.

بی سبب نیست که ضربان قفل های زنگار گرفته جهان، اینگونه تند می زند.

من یقین دارم که تو مرهم دست های پینه بسته خاکی.

می دانم که غرور معطر بهار، وامدار نفس های آسمانی توست.

ای موعود! بازگرد و این سکوت سنگین را فریادی ابدی باش.

قوهای سپید، برکه در برکه، دوری ات را با یکدیگر مویه می کنند.

رودخانه ای نیست که شبانه روز، جاری اش را با زمزمه نامت سر نکند.

این شب های بی ستاره، این روزهای خواب آلود، سپیده دیدارت را حسرت می کشند.

با ما بگو سال های بی تو، سال های درماندگی و دربه دری، این سال های زمستانی و سرد، کی به پایان می رسد؟

ص:۱۲۹

امروز آسـمان به چشم روشنی خورشید آمده، سامرا را موسیقی ورودت به هلهله برانگیخته است و ما چشم به راه آمدن دوباره ات، پانزدهمین بامداد شعبان را به جشن ایستاده ایم.

بیانیه بهاری عشق / محمدکاظم بدرالدین

همه تو را زمزمه می کنند و برخی نمی دانند. در ذهنِ این خاکِ عقب مانده، باز هم تو هستی.

انسان اگر در ضمیرش یاد تو را نمی پروَرْد، رنجواره ای بیش نبود.

از بیـداری لحظه های انـدیشه و اراده فعّال توست که کارِ زمین نمی خوابـد، که نبض ساعت هنوز کار می کند، درخت تقویم ها برگ دارند.

گاهی امّا گوش می سپاریم به آبشار امید پیش رو که تغزل سپیدش، همه ما را تشنه کرده، که می آیی و کلمات، جامه نو می پوشند. با کتابنامه بهار در دست، رد پای آب گوارا، نه در سینه کش کوه که در کویر مرده اذهان دیده می شود.

افق های دور دست به دست می آیند و همه چیز به توازن می رسد.

عشق، این اجـازه را به خودش نمی دهـد که بیـایی و کنـار نرونـد؛ چرا که بیانیه بهاری عشق اصـلی از دهان معطر تو صادر می شود و همان است که: «از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر».

آقا! دیگر از این جمال های ناپایدار خسته شده ایم؛ از سبزهایِ موقّت. گرایش های سطحی.

دنیـا پر از فواحش قشـنگ است که جـاذبه اش، ما را به جاده ای می کشانـد که تابلوی «خطر مرگِ» آن را نمی بینیم. تنها این نیست؛ خیلی چیزهاست که نمی بینیم و در صدر این لیستِ عظیم و بلندبالا، ندیدنِ تو به چشم می خورد.

شاید همچنان ما هنوز به آن مرحله از رؤیت نرسیده که رویت را ببینند؛ لبخندت را، شیوه خداگونه ات را.

شایـد گوش هـای مـا هنوز به آن مرتبه از شایسـتگی نرسـیده که حرف هـای بهشتْ زای تو را که پایـان مناقشه در کلام انسان هاست، بشـنوند. پیشانی ما – شاید – هنوز به آن درجه از تب عشق نرسیده که به مجرّد دیدنت، عاشقانه و خالصانه و صادقانه، برای سجده شکر به سطح متواضع خاک برسد.

ص:۱۳۰

تیک و تاک ساعت ها.

... و می اندیشم به آن ساعاتِ شوربختی که بی تو می گذرند؛ مثلِ همین ساعت.

و می اندیشم به آن ساعت خوش اقبال و فرّخ روئی که قطعا یکی از همین ساعات است که بر

ما می گذرد، آن لحظه ای که در آن رخ می نمائی؛ «بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست» بنمای رازهای ممهوری که در سینه نهفته داری.

راستی، آن سینه رئوف چقدر از دروغ ما را تحمل کرده است که گفته ایم: منتظریم؟

اگر بودیم که می آمدی امّا یک چیز هست برای تسریع درآمدنت و آن افزونیِ ظلم است که - جهانِ ارقام - حتّی - از شمارش آن فرتوت شده.

خدا کند تولد ظهورت نزدیک باشد؛ خدا کند که بیایی!

پایان انتظار /سید علی اصغر موسوی

- نگرانی ات چیست، خاتون؟ وعده الهی هیچ گاه تغییر نکرده است! مگر می شود در ظهور «موعود» تأخیر کند؟!

دلواپس چه هستی بانو؟ آن که می آید، مشکل گشای تمام دلواپسی هاست، «دست قادر ازلی» است. این تنها تو نیستی که نگرانی.

تنها تو نیستی که دلواپسی؛ نبض کاینات از این انتظار کُند شده است!

اندکی به صبح مانده، بانو! واپسین وعده الهی تأخیر نخواهد کرد.

می آید سپیده ای که با آیینه جمالش، جهان ملکوت پرتوافشان خواهد شد.

می آید آیینه ای که تجلی جمال و جلال و کمال، حضرت باری (جل جلاله) است و شب های ظلمت آفرین زمین را، چلچراغ معرفت خواهد شد.

می آید؛ سروری که قبیله «عشق و ایمان» را از نیل خطرها به ساحل آرزوهای متعالی، عبور خواهد داد.

فرمانروایی که نور عدالت از دست های نورانی اش، مثل ید بیضا، خواهد تراوید!

می آید؛ مرد با احتشامی که هزاران سلیمان، بر رکابش زانو خواهند زد.

پیام آوری که پیامش سبز، پرچمش سبز، سلامش سبز و مرامش به سرسبزی تمام سروهای آزاده خواهد بود و قید جهل و بردگی را از پای آدمیان خواهد برداشت.

سلام بر تو ای جلوه جاری در نگاه آسمان که بی اذن نامت، هیچ ستاره ای در مدار خویش قرار

نمی گیرد!

سلام بر تو ای آیینه صفات الهی که زمین از عطر یادت سرشار و آسمان از شکوه نامت متواضع است.

سلام بر تو، مادام که زمین با حضور نورانی ات در دل افلاک به سرسبزی خویش می بالد و فرشتگان به قبله نگاهت، سر سجده می سایند.

مولا جان! زمانه بی تو یعنی کویر، یعنی برهوتی از ظلم و جهالت.

یعنی روزهای بدون امید و شب های بدون آرزو.

مولا جان! این تویی که امید را در دل ها سبز کرده ای و تحمّل رنج ها را آسان.

روزی تمام آرزوهایمان را با عدالت آسمانی تو برآورده خواهیم دید.

دیگر آن روز، غمِ نان، دل پدران را خون نخواهد کرد.

آن روز، روز بی پایان آسایش است. آن روز، روزش سبز و شامش نورانی از حضور آسمانی تو خواهد بود.

آن قدر فرشته به زمین خواهد بارید که عطر صلوات، همه جا را فرا می گیرد.

به امید آن روز و به امید آمدنت ...

اللهم عجل لولیک الفرج

کاش بیایی!/محمدجواد دژم

پچ پچه نگاه باد، باز ناامید بر می گردد. روزی دگر و هفته ای دیگر، بی نصیب. کاش! زمان فرا رسد هیاهوی انتظار بخوابد و تو بیایی. چند هفته در سکوت سه شنبه شب ها، صدایت نزدیکتر

از هر زمان دیگر به گوش می رسد و امیدوارمان می کند. چند هفته است؛ صبح های جمعه آویزِ

چشمانمان از درها کنده نمی شود و عصرها چنان خالی می شود دل های گرفته مان که گویی زمین

تمام شده است و آسمان نمی خواهد دیگر ستاره ای به شب لباسش بدوزد، خون به دلمان می نشیند آن وقت چرا که چشمانمان را از صبح زردی انتظار پر کرده بود.

کاش بیایی! بیایی زودتر و تمام شود سرخِ زاییده از زردی.

گل لبخند/ابراهیم قبله آرباطان

و آنگاه شاخه های بهار نارنج

آنگاه که عشق به شب نشینی گلسنگ ها آمده باشد!

و آنگاه که شاخه های بهار نارنج امید در باور اهالی شکوفا شود!

و آنگاه که مردان قبیله، سرخ بپوشند و سبز برویند!

و آنگاه که اسبان وحشی سُم بر سنگ ها بکوبند!

و آنگاه که باران تنگ غروب، دست های خشکیده عدالت را بوسه باران کند!

و آنگاه که پیچک های دعا، از دست پنجره های نیاز بالا روند!

و آنگاه که گلِ لبخند بر لب های ستارگان بروید

و آنگاه که کوچه های دلتنگی، عطر خاک های باران خورده بگیرند!

و آنگاه که سجاده های نماز، عطر گل یاس بگیرد!

و آنگاه که خورشید، زلف های طلایی خود را بر سر شبنم های سحرگاهی بپاشد!

او خواهد آمد.

با کلماتی از سرودن لبریز و جملاتی از پیوستن سرشار

با کمال صفوت آدم و جلال رفعت ادریس

سکینه نوح در سینه و حلم ابراهیم در تنواره

شدت موسی در سر و بهاء عیسی در وجود

صبر ایوب در کف و اشک یعقوب در چشم

قرآن محمد صلی الله علیه و آله در دست و ذوالفقار علی علیه السلام به بر

و پرچم خونین کربلا در شانه هایش، او خواهد آمد.

و ما منتظریم

با حجمی از دلواپسی ها و ندبه ها

در وسعتی از باورهای بهارانه

در تنگنای خواستن ها و نرسیدن ها

در خنکای دست های روح افزای سحرگاهان

با کوله باری از دلتنگی ها.

... و تا همیشه، پنجره چشمانمان به سمت جاده های خاک آلوده و انتظار گشوده است.

... و تا همیشه دست هایمان، بوی خاک باران خورده خواهد داد و افق باورهایمان از جام بلورین اشتیاق وصال سرشار خواهد بود.

و تا همیشه، تقویم روی سیاهی برگ برگ تاریخ رقم خورده است و به روشنایی رسیده است

و هنوز هم، در ازدحام ثانیه های سر در گم و در پیچ و خم کوچه های سرگردانی منتظر رویش خورشیدیم.

تا جرعه ای حضور از چشم های روشن آفتاب بنوشیم و در جمعه ای نزدیک، در شرقی ترین نقطه و کعبه، صدای منادی آسمانی را به گوش جان بشنویم که

«جاء الحق و زهق الباطل، ان الباطل کان زهوقا».

جمعه ها آینه بندان تواند /باران رضایی

آقای جمعه های عشق!

با واژه هایم عهد بسته ام این بار تنها از آمدنت بگویم.

از فردای روشن با تو.

هر چه جمعه تلخ و هر چه ثانیه سرد است، کنار گذاشته ام تا تنها از شکوه آمدنت بسرایم.

از چراغانِ عاطفه و عشق

از تولد دیگرباره زمین

می آیی!

در جمعه ای به رنگ یاس

در فوران عطر نرگس

می آیی

آیینه به دوش می آیی

آن روز که دیگر چشمها تصویر روشن خورشید را از یاد برده اند.

آن روز که عطر گل در مشام دنیا غریبه است

مسافر سبز!

تو می آیی و دیگر بار شیرینیِ تبسّم به لب ها باز خواهد گشت

تو می آیی و دوباره دشت ردِّ پای سرخ لاله به خود می گیرد.

ردِّ پای سبزِ حضور.

آری،

جمعه ها آینه بندان تواند

تا کی پشت به دیوار کعبه ندا دهی.

«یا اهل العالم! انا المهدی».

تا ترانه ها/ابراهیم قبله آرباطان

شعله بگردان در این هوای سراسر سوخته!

برخیز و حضورت را در تن خشکیده شاخه های بهار نارنج جاری ساز!

شولای باران بر دوش بیفکن و باغ های پاییزی شهر را بهار جاودانه باش!

آری! تو خواهی آمد آن زمان که اسبان وحشی سُم بر سنگ ها بکوبند.

تو خواهی آمد آن زمان که عشق به شب نشینی یاس ها و یاسمن ها بیاید.

تو خواهی آمد آن زمان که عدالت خانه نشین شده؛ در باغچه های باور مردم شکوفا شود و گل دهد.

تو خواهی آمد؛ آن زمان که مردم بر این باور برسند که بی دست سبز تو هیچ بهاری ماندگار

نخواهد شد و با دست های توست که تمام کره خاکی، از عشق و لبخند سرشار باشد.

ص:۱۳۵

ای دوست و موعود! طنین صدایت در امتداد جاده ها جاریست.

عطر گام هایت در کوچه های دلتنگی پیچیده است.

می شود صدایت را در زمزمه جاری رودها و نجوای شبانه مرغان حق و چشم های انتظار

عاشقان و عطر بال های پروانه ها احساس کرد.

می شود حضورت را در شادی قاصدک ها، در دامن بهار و اشتیاق پیچک های بی قرار برای رسیدن به آسمان ها دریافت.

آنگاه که باران دست های نوازش خود را بر سر پونه ها کشد و بوی پونه های باران خورده، سراسر دشت ها را فرا بگیرد!

آنگاه که شب های تاریک ناباوری، در میان نور و نوازش گم شود!

آنگاه که ثانیه های خسته از بی جهت چرخیدن، از حرکت باز ایستند!

آنگاه که شکوفه های انار در آغوش باغ ها، به عابران کوچه ها لبخند بزنند و سلام کنند!

تو خواهی آمد!

خواهی آمد و تمام ناگفته ها را تفسیر خواهی کرد

تو خواهی آمد و با ذوالفقار جد خود، عدالت را بر چهار سمت جهان حاکم خواهی کرد

مولای سبزپوش! برگرد که دل های عاشقان سخت تنگ است.

برگرد که قبیله درد، در بی سر و سامانی خود نمیرد.

بیا که جمعه موعود تعبیر شود و ندبه ها و توسل ها به بار بنشیند.

بیا که بی تو روزگار برایمان سخت می گذرد.

انتظار سبز /عاطفه سادات موسوی

نگاه منتظران عاشقانه می خواند

که آفتاب شب انتظار در راه است

سلام بر تو ای وعده داده شده دوران ها!

سلام بر تو ای یوسف گم گشته!

سلام بر تو که اسلام، یعقوب وار در انتظار توست!

ص:۱۳۶

آن روز که تو می آیی، خورشید از کدامین سوی آسمان سر بر می آورد؟ آن روز که تو می آیی؛ درختان چه رنگی به خود زده اند؟ آن روز که تو می آیی، هوا بوی کدامین فصل را می دهد؟ آن روز که تو می آیی؛ کدام دریچه پنهان باز می شود... ؟

سال هاست که زمستان را به شوق رسیدن بهار سپری کرده ایم و صدای زوزه گرگ های گرسنه را به وحشت گذرانده ایم.

سال هاست که در فراغ و حسرت بوییدن یاس، دشت ها را دویده ایم، ولی جز شقایق گلی نبوییده ایم.

سال هاست که نوای کلاممان از ساز شکسته دل بیرون می آید و دست های قنوت کرده مان رنگ اجابت به خود ندیده است.

صبح جمعه، فرشتگان پر و بال می گشایند در جمکران دل تا منتظران ظهور، نوای ندبه سر دهند، آیا یاوری هست تا به همراهش در فراغ ناله و زاری کنم.(۱)

جمعه ای دیگر شد و عطر جمعه دوباره در هوای انتظار پیچیده است، کاش می شد دل شکسته من بال بگیرد در فضای ظهورت!

ای منجی عالم!

لحظات جمعه بوی تو را می دهد، ثانیه های جمعه صدای تپش قلب منتظران ظهور است، بیا و با ظهورت عهدی تازه ببند، بیا و امضا کن عهدنامه وصال را.

بیا که دیده ام از انتظار لبریز است

کویر تفتیده ام عطش خیز است

ای مهدی موعود، بیا که کعبه هم منتظر توست.

بیا که دل های عاشق منتظرند تا گرد کعبه طواف کنند تا سیمای دردانه خلقت را نظاره کنند.

لیله القدر زمان/نسرین رامادان

از عرش صدای هلهله می آید.

حوریان کِل می کشند دمادم در هوایی معطر از گل محمدی!

بهشت، دامن دامن گل و ریحان می تکاند بر سر و روی زمین!

۱- . هل من معين فاطيل معه العويل و البكاء.

و فرشتگان فوج فوج نازل می شوند بر آسمان سامراء!

گویی همه ذرات هستی به رقص درآمده اند امشب! پای می کوبند و هلهله می کنند آینه ها! عطر اسپند و عود می پیچد در مشام زمان تمام چشمه های زمین، شادمانه و فریادزنان، سینه خاک

را می شکافند و خنکای لبخندشان را نثار بیابان های تفتیده و عطشناک می کنند. تمام آینه ها از شوق و شعف می گریند و بر گُل های گونه هاشان، گلاب اشک می افشانند. تمام دل های فشرده

می شکفند و جوانه می زنند.

و نرگس عاشقانه می خندد! آغوش مهربان او اینک آفتابی ترین نقطه زمین در لیله القدر زمان است. چشم های خسته اش زیباترین نگاه مادرانه را به تصویر می کشد و مولود مبارکش لرزه بر کاخ ظلم و ستم شیاطین می افکند. صدای ناله ابلیس گم می شود در تسبیح مکرّر مهدی!

بهار مهربانانه لبخند می زند، بر شاخه های یخ زده ایمان!

سامرا سرخوشانه می خندد در هوای معطّر نیمه شعبان.

گهواره سراسر نور مهدی، دست به دست می چرخد در آغوش اولیای خدا و تمام هستی یکصدا فریاد می زنند: وَ نُريدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ الْوارِثينَ!

نرگس! نگران نباش/عاطفه سادات موسوی

صدای بال ملائک ز دور می آید

مسافری مگر از شهر نور می آید؟

امشب خواب، اهل خانه امام حسن عسگری علیه السلام را تا سحرگاه بدرقه نمی کند.

نرگس! آرام باش؛ آرام تر از سکوت.

امشب «تو سعادتمندترین بانوی عالمی»

این حوریان هستند که اطراف تو را محاصره کرده اند.

نرگس! بخوان انا انزلناه را و بشنو که این جنین نیز با تو زمزمه می کند آیات عشق را.

بخوان! که این کودک نیز با تو همنوا شده است.

نرگس! بنگر که هاله ای از نور، اطراف تو را در برگرفته و بنگر طفلی که از این هاله برمی آید.

بنگر که چگونه سوی نور سجده کرده و می گوید:

ص:۱۳۸

«اشـهد ان لا اله الا اللّه وحده لا شريک له و اشهد ان جدی رسول اللّه و ان ابی اميرالمؤمنين وصی رسول اللّه». نرگس! نگاهت را به سوی غنچه لبان فرزندنت جاری کن و ببين که فرزندت

چگونه از پروردگارش قدم هايی ثابت و استوار می طلبد، که به وسيله آن جهان را پر از عدل و داد

کند.

نرگس! نگاهت را به سوی آسمان دراز کن و بنگر که مرغان بهشتی كِل می كشند تولد فرزندت را.

بنگر که چگونه از کرانه های نور، به روی زمين فرود می آيند و فرزندت را با خود به اوج می برند.

نرگس! نگران نباش که اين روح القدس، محبوب خداست، كودكت را به او بسپار.

نرگس! اينک محزون مباش و اشک مريز که روح القدس، عنقريب او را نزد تو می آورد

سلام بر تو ای مصلح دوران.

مبارک باد زاد روزت، مبارک باد، گاه آمدنت و مبارک باد، گاه ظهورت!

در هزاره دلواپسی ها با موعود انتظار /ابراهيم قبله آرباطان

گمکرده راه خويشتنم در هزاره دلواپسی ها.

در باورم جز اين نيست که او در مشايعت باران و ترانه های ناب خواهد رسيد.

او می آيد، اما زمانی که:

زمين در هاله ای از دروغ و ناباوری گم شود

دست های بخشش خشک شود و خوب زيستن در پستوی خانه ها پنهان شود

چشم ها ديدن را باور نکنند و دست ها تا سينه آسمان بلند نشوند.

سجـاده های نماز، از عطر پونه و گل های بهشتی خالی شود. فردا که در کمتر باغچه ای گل های نسترن مجال شـكوفايی پيـدا کنند و خار و خس، از ديوارها بالا روند و پنجره ها برای هميشه بسته بمانند.

فردا روی تمام ماذنه های شهر، صدای بلال طنين انداز خواهد شد و تمام خيابان ها، با دست های آرامش بخش باران، نوازش خواهد شد.

فردا، زنـدگی مفهوم حقیقی خواهـد یافت و چشم ها آنقـدر حرمت دیـدن پیـدا خواهند کرد که خنده وصال را روی لب های منجی خواهند دید.

فردا باران خواهد بارید و زمین سنگینی بار سیاهی را زیر باران خواهد گرفت. حنجره های

گُر گرفته مجال فریاد پیدا می کنند و ناگفته های این همه سال را بازگو خواهند کرد.

فردا که تمام بغض ها خواهد ترکید و شانه مهربان مرد(عج)، سرپناه بی همنفسی ها و بی کسی ها خواهد شد.

فردا روی تمام تقویم ها نوشته خواهد شد که «... جاء الحق و زهق الحق الباطل ان الباطل کان زهوقا».

فردا، گاه به ثمر رسیدن دست های دعا است و زمان به بار نشستن ندبه ها و استغاثه های شبانگاهی.

فردا زمان رسیدن به تمام آرزوها و نویدهاست.

فردا زمان تولد عدالت خانه نشین شده در بطن تاریخ است.

فردا زمان خنده لب هایی ست که سالیان دراز، اندوه فراق بر آن نشسته است.

فردا روزگار رویش گل ها در دامن مهربانی هاست.

فانوس انتظار/عاطفه خرمی

امروز تمام خیابان های دلم را چراغانی کرده ام و کوچه هایش را با نام مبارک تو آذین بسته ام.

امروز دوباره فانوس هزار ساله انتظارم شـعله ور شد و تب دیدار تو تاب لحظه هایم را بُرید. کاش همه، نیمه شعبان امسالمان را در خیمه سبز تو جمع می شدیم و در سایه نگاه دلنشینت شادی

حضورت را به جشن می نشـستیم! سُرور لحظه هامان گرد شمع وجود تو رنگی دیگر می گیرد. نگاه کن! حالا سالهاست وقتی که شعبان های منتظر زندگی مان به نیمه می رسند،

عطر نام و یاد تو تمام فضای شهرمان را پر از بوی خوش گل و اسپند و نور می کند. روز میلاد

تو پس از قرن ها هنوز عطر طراوت و تازگی را به روزهای راکد و منجمد زندگی مان ارزانی

می کند.

روز میلاد تو، ابتدای سعادت انسان عصر سیمان است. روز میلاد تو، بهار تمام درختان خشکیده است و بشارت کوچ زمستان در تقویم هزاران ساله تقدیر انسان.

روز میلاد تو، ابتدای شوکت حق است در جهانی که باطل را به حق رنگ می زنند و حق را در

پیچ و خم هزار لای باطل گم می کنند. تو تجسّم حقیقت حقّی، معیار کرامت انسانی و نماد هیبت اهالی ایمانی.

* *

*

امسال دوباره تمام جاده های منتظر را چراغانی کرده ایم و به تمام قاصدک های شهر سپرده ایم که هرگاه عطر حضور تو را احساس کردند، فضای خالی دستان ما را هم پُر از بشارت ظهور کنند

و تمام درختان شهر را گفته ایم برای قیامی عظیم آماده باشند؛ سخت بایستند و سبز بمانند. به آسمان التماس کرده ایم. سجّاده هامان را رنگ اجابت بخشد و فردای فرج را برای دلهای دردمند

نزدیک کند. به آسمان التماس کرده ایم غربت طولانی اهل ایمان را بشکند و رؤیت سیمای نورانی تو را پس از سال ها انتظار و بی کسی جلای چشم های مشتاق و منتظر گرداند.

به آسمان التماس کرده ایم این آخرین شعبان انتظار تو باشد.

برگرد/معصومه شهیدی

آیینه ها، غبار گرفته و غمگین اند...

روزها، خسته تر از همیشه روزگار، آوازی حُزن انگیز سر داده اند...

تمام فصل ها، یک رنگ شده اند؛

خزان بر همه فصول چیره شده،

بهار، سال هاست که مرده است.

مدتهاست که جوانه ها یخ بسته اند و جانی برایشان نمانده تا شکوفا شوند.

سالیان درازی است که خورشید نمی تابد،

ماه پرتوافشانی نمی کند،

ستارگان سوسو نمی زنند،

ص:۱۴۱

آسمان، آبی نیست.

تنِ آسمان، کبودِ تازیانه هایِ رعد است و سوخته صاعقه های برق.

آسمان، پیراهن مندرس کبودی از ابرهایِ سیاهِ غمگین پوشیده، آبی آسمان مرده است...

چشم ها خسته تر از همیشه افق را می نگرد.

پاها بی رمق تر از همیشه، در راه مانده است و دست ها خالی تر از همیشه، به سوی آسمان دراز شده است و تو را می طلبند؛

تو را ای بهار دل های خزان زده!

تو را ای شادی آفرین!

ای خورشید هستی!

ای همه آرزوی من!

همه هستی منتظر ظهور سبز تو است.

برگرد... برگرد تا بلبلان و هَزاران نغمه سرایی کنند آمدنت را.

برگرد تا رودها و چشمه ها شادمانه بخوانند بودنت را.

برگرد تا شکوفه ها و جوانه ها بشکفند و فریاد برآورند مهربانی ات را.

برگرد تا خورشید، به زمین یخ بسته، هدیه کند گرمای وجودت را.

و ماه به ظلمت زمین بتاباند نورانیت را.

موعود! برگرد... آینه ها غبارگرفته و غمگین ند...

بهار واپسین/نسرین رامادان

تو را با کدام واژه سرخ تکلم کنم؟

تو را با کدام لحن سبز دعا بخوانم؟

تو را از دریچه کدام پنجره، از افق آبی کدام کرانه بی انتها بنگرم؟

ای جهانی از تو روشن! آدینه ها هر بار نَفس نفس زنان از راه می رسند؛ اما سراغی از تو نمی گیرند. قاصدک ها هر روز از گوشه و کنار جهان به کوچه پس کوچه های دلتنگی می آیند؛ اما خبری از تو نمی آورند.

ص:۱۴۲

پرستوهای مهاجر، مدت هاست که در کوچ زمستانی خویش از شهر دل های یخ زده سفر کرده اند و بی صبرانه منتظر دیدن بهار چشم های تواند.

آخر بگو، در پس کدامین ابر تیره غربت پنهان شده ای؟

ای غریب ترین غریبه شهر! بگو اکنون در کدام کلبه احزان به انتظارِ لحظه موعود نشسته ای؟

بگو نشانیِ کوچه مهربانی ات کجاست؟ بگو آستانِ سراسر نور و نجابتت در کدام خطه این خاک است؟

ای آفتابِ در حجاب! اندوه ات، جاودانه ترین اندوه است بر قلب زخم خورده تاریخ. فراقت، جانکاه ترین رنج فراق است بر جان خسته روزگار!

و انتظار ظهورت، تنها روزنه روشن امید است در قلب های منتظر عاشقان!

ای وارث تمام خوبی ها! زمین از بدی سرشار است و زمان سوگوارانه در انتظار آمدنت لحظه شماری می کند. آسمان، بی تاب تر از همیشه، چشم به سوی کعبه دوخته است تا شاید آفتاب پیشانی ات را به نظاره بنشیند و قلب های دردمند شیعه، خسته تر از همیشه نام مبارک تو را فریاد می زند. بیا ای آینه دار آدینه های پس از این!

بیا ای بهار واپسین!

موعود!

چگونه باور کنم روزی را که تو بیایی و من نباشم؟

چه بر سر دلم می آید اگر دستان مهربانت گرمابخشِ دیدگان منتظرم نباشند؟

چه می شود اگر به گوشه ای نگاه، مرا جواز زندگی بخشی تا از نعمت حضور کریمانه ات فیض بی پایان، مرا ارزانی شود؟

زیباترین حضور!

گرچه پاکی نگاه و زلالی دل می خواهی از من و قلب ویرانم تشنه عصیان و نافرمانی ست؛ لیک می دانم تنها با توست که گرم ترین الطاف الهی، مرا می رباید، که شرف حضور تو نوری ست

بر ظلمت گناهان تاریکم.

تو را به عرش ملکوتی خداوند که فرشتگانش همه ثناگوی تواند، مرا نیز نوری از کمترین هوایت نصیب فرما تا آسمانی شوم.

ص:۱۴۳

مولا!

مرا به گستاخی کودکانه ام ببخش که لابه هایم همه از دلتنگی است و گریه هایم همه از داغ دلی است که بر لوح وجودم خورده است.

عزیزا!

مرا به تیغ عاشقی بکش که با تیغت می رسم به نقطه ای که عشق را نشانده ای.

تولد باران/ابراهیم قبله آرباطان

اینجا خبری هست به وسعت تمام گلخنده های جهان و به حرمت تمام سجاده های نماز.

اینجا خبری هست به وسعت تمام برگه های سبز تاریخ.

نیمه ای از بودنش را به دست دیروزهای دلتنگی سپرده است و در نیمه دیگرش، هیاهویی برپاست.

تمام پنجره های پریدن به سمت نور و رسیدن گشوده شده اند.

تمام زاویه های باغ بهشت به روی شانه های زمین باز شده است.

تمام گردنه های سرکش کوه ها برای آمدنش سر فرود آورده اند.

تمام وسعت دریاها برای دیدنش به خیزش برخاسته اند و تمام پروانه ها در انتظاری سبز آماده اند تا به آسمان ها بال بگسترند و آمدنش را جشن بگیرند. اینجا خبر آنچنان مهم است که «سامرا» در وسعت محدود خودش نمی گنجد.

خنکای بال های ملائکه، چونان نسیم ملایمی گونه های داغ شهر را نوازش می کنند و پیچک های خیال، از دستان باور دیوارها بالا می روند و دست در دست پنجره های باز، به سمت آسمان دست می گشایند.

تنگ غروب است و نم نم باران ملایمی روی خاک ها می ریزند.

کوچه های شهر از بوی خاک باران خورده و ساقه های گل گندم لبریز می شود.

پروانه ای رنگارنگ با رقص بال هایشان، شوری و شوقی دیگر به «سامرا» می پاشند.

... و آن طرف تر، قاصدک ها، بال و پری آراسته اند تا این فرخنده میلاد را به سراسر دنیا خبر دهند.

ص:۱۴۴

اتفاقی مهم در راه است!

اتفاقی مبارک که تاریخ را مجذوب خود کند!

اتفاقی مبارک که نوید آن را در «زبور» و «تورات» داده اند!

اتفاقی مبارک که خبر آن را سال ها قبل، پیامبر صلی الله علیه و آله به جابر داده است!

اتفاقی که باید بیفتد تا زمین به سمت نور و زندگی بچرخد

تیشه بر ریشه پاییز زمانی زدنی ست

مطمئنیم که یک روز بهار آمدنی ست

کوچه ای مملو از احساس گل و خنده و عشق

در حریم حرم باغچه ها زیستنی ست

و امشب کودکی از نسل آفتاب چشم می گشاید تا در فردایی که عدالت، خانه نشین بی عدالتی شده و گلبوته ها از بی آبی خشکیده اند و تمام پنجره های رسیدن به سمت آسمان بسته شده است. برخیزد و بهار گمشده در لابلای زمستان را بر باور اهالی بنشاند و لذت زندگی در حریم عصمت را بر قبیله درد بچشاند.

حجاب غیبت /سید محمود طاهری

«از تبار لاله های پرپری

صاحب عصری امام آخری

آه آقا جان! نمی دانم ولی

من گمانم از علی تنهاتری»

این جا سامرّاست؛ سرداب مطهّر.

نمی دانم که به کدامین گناهِ آدمیان، حجاب غیبت بر چهره نورانی اش زده است و چرا دوران پرده نشینی اش طولانی شده است.

و اکنون تنها بوی عطرآگین او و حضور پنهانی ولی گرم اوست که این شکسته آواز حیات را، هنوز هم، دل خوش کرده است.

مهدی جان! حجاب را برافکن و بتاب، که خرمن تیرگی اینجاست. شتاب کن و درهای

نا امیدی را بشکن و یأس را دو نیمه کن.

ص:۱۴۵

اندوه مرا بچپین که رسیده است. نسیمی بر وجود گَر گرفته ام ایثار کن

دیری است که از دست خویش در رنجیم و روزن آشتی را بسته می بینیم.

آن سرداب مقدّس که قرن هاست جمالِ تو را در پس پرده غیب نهان کرده است، اکنون در آتشِ اشتیاق می سوزد. آن خشت های خانه خدا که تو معنایش بخشیدی، در انتظار شنیدن آوای

دلنشین توست که بر آن تکیه داده و به جهانیان آواز دهی:

«یا اَهْلَ العالَم اِنّی اَنَا الهدی»

مهدی جان! لبخند تو یعنی آفرینش هزار فرشته و ظهور تو یعنی ظهور هزار برکت.

انفاس مسیحایی تو مرهم زخم هایِ بی التیام و نگاه تو برانگیزاننده هزاران مرده بی جان است. پرده نشینی تو یعنی معنا دادن به زیبایی و جمال؛ یعنی زایش و رویش همواره آتش اشتیاق:

«دیدار می نمایی و پرهیز می کنی

بازار خویش و آتشِ ما تیز می کنی»

بیا و مرا انسانی آن سویی کن.

صدایم کن تا هستی از خواب بیدار شود و بپا خیزد و چهره این انسان رنگ پریده و این طبیعت افسرده، دوباره بشکفد و سرسبز شود تا بار دیگر خدا را ببینیم و حسّ کنیم در پیکر

بشریّت و در اندامِ این طبیعتِ نیمه جانِ به یغما رفته.

«دِی می رود و بهار شاداب رسد

گُل می دمد و چهره پر آب رسد

با آمدنِ نگار فرخنده ما

رُخ می شکفد طراوت ناب رسد»

بیا و پا بگذار بر جنگل های سوخته و خرمن های باران خورده تا دوباره درختان خشکیده، قامت برافرازند و خرمن های بر باد رفته، انبوه و سرشار گردند و بیش از هر زمانی دیگر، چشمان منتظر را خیره سازند.

«سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِی اْلآفاقِ وَ فی أَنْفُسِهِمْ حَتّی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ»

... و صدای آسمانی که در جهان بپیچد، نوید آمدنش، اشک شوق را در چشم منتظرانش به ارمغان خواهد آورد.

ص:۱۴۶

کمال صِفْوَت آدم علیه السلام را دارد این منجی.

جلال رفعت ادریس علیه السلام را دارد این منتظَر.

سکینه نوح علیه السلام را در سینه دارد این سوار سبز پوش.

حلم ابراهیم علیه السلام در تنواره اش، جاری است این ایلیای موعود.

بهای عیسی علیه السلام را دارد این «ماء معین» هستی.

صبر ایوب علیه السلام را دارد این حجت حق تعالی.

و چقدر شباهت پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را دارد این جانشینِ آخرین.

چشم تمام منتظرانش به جمعه هاست و بوی ندبه از کوچه های دلتنگی به مشام می رسد. فردایی را منتظرند عاشقانش که او می آید و عدالت خانه نشین شده جدّش را دوباره احیا می کند و به اسلام، جانی دوباره می بخشد.

به پایان می رسد این روزهای سرد و توفانی

تو می آیی و در دستت پر از یاس و فراوانی

کدامین روز، از دست کدامین جمعه موعود؟!

نمی دانم، نمی دانم، نمی دانی، نمی دانی

می ترسم از فردای تاریکی ها و بی سرانجامی ها.

گمان و توهّم در تن و جان کوچه ها ریشه کرده است و چشم های تردید، گشاد شده است.

پرندگان آسمان نیلگون، زمینگیر شب های تاریک شده اند و وسعت بال هایشان را، حرمت آسمانی نیست تا بالگشایی کنند.

رودهای زلال، از بهار بریده اند و هم آغوش مرداب ها شده اند و راهی به دریا نمی برند.

روزها و لحظه ها پشت سر هم، بی محابا می گذرند و خبری از آمدنش نیست.

... و با این همه تردیدها، چشم های منتظری هستند که عطر گام هایت را انتظار می کشند.

ای صاحب الامر!

تو را می خوانم ای موعود بزرگ، ای وعده داده شده از زبان معصومین.

«المهدی طاووس اهل الجنّه وَجْهُهُ کَالْقَمَرِ الدری عَلَیْهِ جَلابِیبُ النُّورِ عَلَیْهِ جُیُوبُ النُّورِ تَتَوَقّد بِشُعاعِ ضِیاءِ الْقُدس».(۱)

۱- از سخنان امام علی علیه السلام نهج البلاغه.

آری! زیباروی بهشتیان است و چهره اش، ماه را پرده نشین می کند. لباس هایش از جنس نور است و خلعت های نورانی ربّانیه که می درخشد از شعاع انوار فیض.

کاش زنده باشیم و نوید تأویل آیه: «وَ اسْتَمِعْ یَوْمَ یُنادِ الْمُنادِی مِنْ مَکانٍ قَرِیب» را نظاره گر باشیم.

شکوفه و لبخند/ حمید باقریان

در حصار غریبی خویش خشکیده ام؛ چون کویری تفدیده و تنها، وجود منتظرم، تشنه بارانی است که با حضور تو، بهار شکفتن را به ارمغان خواهد آورد.

آقای من!

در این شب های تنهایی و بی کسی، در این لحظه های دلواپسی که شبنم «اَمَّنْ یُجیب» از گلبرگ لبم می تراود، کی طعم اجابت را خواهم چشید؟

همیشه گفته اند و گفته ایم که زمین، تشنه رویش سبز حضور تو است و قلب زمان برای طلوع دوباره ات می تپد.

هر جمعه، غروب که می شود، کبوتران چشم های منتظرم، پرواز خویش را نذر ضریح آمدنت می کنند تا آبی ترین لحظه های حضور آسمانی ات را به تماشا بنشینند.

وقتی که بیایی، زلالی لحظه های حضور تو دل غبار گرفته ما را خواهد شست.

بیا و در غروب ساحل نگاهمان طلوع کن.

بیا و با آفتاب جمال خویش، پرتوافشان شب های تار تنهایی مان باش.

آقا! کی می شود که بیایی تا ما بوی خوش رستگاری را از لابه لای گل های همیشه سبز ایمان احساس کنیم؟

ای مسافر کهکشانی دل های منتظر! عمری است که دخیل دیده خویش را به راه تو بسته ایم تا از راه شیری عشق، از راه برسی و زیر پایت فرشی از شکوفه و لبخند بگسترانیم.

من برای روزی که صبح را در سرزمین دل های منتظر به پرواز در خواهی آورد، لحظه می شمرم.

ص:۱۴۸

با دامنی از گل و ریحان/سیدمحمود طاهری

«ای مَدَنی بُرقَع و مکّی نقاب

سایه نشین چند بُوَد آفتاب

منتظران را به لَب آمد نَفَس

ای ز تو فریاد به فریاد رس

ز افت این خانه آفت پذیر

دست برآور همه را دست گیر»(۱)

بارها که دنبال ردِّ پایِ دلِ غائبِ خود سراغ دل را می گرفتم، او را می دیدم در طوافِ تو؛ می دیدم که بی قرار و بی تاب، می رود و می آید، بی اذن من.

دلتنگ و افسرده می رود؛ امّا خشنود و دست افشان بر می گردد؛ با دامنی از گُل و ریحان، با نیرویی دوباره و حیاتی تازه تر.

شبی که پروانه خیالم به شوقِ تو به سویت به پرواز می آید، پیچیدن بوی مُشکینِ زلفت را در سرزمین جان خویش احساس می کنم و هر شب که با خیال تو هم آغوش می شوم، سحرگاهان، بوی خوش تو را در اطرافِ خود پراکنده می بینم.

«نسیمی کز بُنِ آن کاکُل آید

مرا خوشتر ز بوی سنبل آید

چو شو گیرم خیالش را در آغوش

سحر از بسترم بوی گُل آید»(۲)

ای نازنینی که فراتر از بهشتی! در نگاهت همه مهربانی، در نَفَس هایت همه حیات و زندگی و در سکوتت همه اسرار ناگفتنی موج می زند.

پسر فاطمه! از کدامین آب و خاکی که چنین دلربا و دل آرایی؟

از کدامین دیاری که خداوند حُسن و مَلاحتی.

«با چنین حُسن و ملامت اگر اینان بشرند

ز آب و خاکِ دگر و شهر و دیار دگرند»

از کـدامین جرعه نوشـیده ای که انفاسِ مسـیحایی تو مرهم زخم های بی التیام و نگاه خـدایی تو برانگیختنِ هزاران مرده را در پی دارد؟

ای همیشه بهار! زمستان در تنگنای یخبندانش و در سوزِ سرمای به تعویق افتاده اش، گام های بهاری تو را التماس می کند.

۱- . نظامی گنجوی.

۲- . بابا طاهر.

ای لبخندِ تاریخی حکومت عدل و ای رؤیای تعبیر نشده همه آنان که سحرگاهان، پایکوبی نور را به خواب می بینند و به تو تعبیر می کنند، از چشم به راه تر از ما که همواره از خدایت فَرَج را می طلبی، تا مگر خاکستر دل های سوخته را طراوتِ رویِش بخشی و شادابیِ

جاودانه عطا کنی! ما نیز همیشه هنوز چشم به راهیم؛ چشم به راه گام های بهاری ات، چشم به

راه عدالت آسمانی ات.

ماه کامل/امیر اکبرزاده

ماه به نیمه رسیده است و «ماه» در کامل ترین صورت ممکنِ خویش در سینه آسمان، همانند چشمی بیدار و روشن به نظاره نشسته است خانه ای را که میزبان قدم های خورشید است؛ خورشیدی که نه تنها بر عالم ظاهر که بر «هستیِ» هستی نیز سایه افکن شده است و جلوات

بی کران نورش، تمام زوایای تاریک و موهوم شک و دودلی را روشن می کند.

خورشیدی که از مشرق عشق سر برآورده است.

خورشیدی که از دامان امامت قامت برافراشته است تا چراغ هدایت حسین علیه السلام را فروزنده نگاه دارد.

این خورشید را تلاطم بی فرجام هیچ غروبی نخواهد توانست در نوردد و خیال پوچ و تیره

هیچ ابری، تاب و توان جدایی انداختن این خورشید را از نگاه های روشن بین ندارد.

هیچ ابر تیره پوشی نخواهد توانست چهره نورانی اش را مخفی کند.

خورشیدی که از درون خانه دل ها طلوع می کند و از درون به بیرون، نور گسترانی می کند.

ماه به نیمه رسیده است؛ امّا امامت کامل گردیده است.

آخرین امام نیز قیام می کند در نیمه ماه تا کامل شود؛ ادامه نویدی که حضرت رسول صلی الله علیه و آله به شیعیان داده بود.

او قامت برافراشته است تا دل های مشتاق، بر شاخساز بالابلند عشق به ولایت آشیانه بسازند و دانه برچینند از کرامت دستانش.

ص:۱۵۰

در نیمه ماه، خورشیدی قدم بر خاک گذاشته است که قیامتی به پا می کند، روزی که قامت به قیام ازلی خویش راست کند.

دور نیست آن وعده گاه موعود و آن سحرگاه وعده داده شده.

روزی طلوع خواهد کرد از پس شانه های افراشته خورشید برج امامت، از پس شانه های

مهدی قائم آل محمّد(عج)، خورشید ظهور طلوع خواهد کرد.

او خواهد آمد؛ شاید در نیمه دیگری از ماه؛ همان زمان که ماه در کامل ترین صورت ممکن، چشم بر خاک دوخته است.

ساعت انتظار/حمید باقریان

هر روز غروب از گردنه های انتظار عبور می کنم تا به سمت ساحل وصال می رسم.

رو به دریای مشرق امید می نشینم و بر امواج متلاطم عشق می نگرم که شاید امروز کشتی نجات تو از سمت آبی بی کرانه های عشق در آیینه چشم هایم منعکس شود.

از زیباترین غزل عاشقانه زیستن، می سرایم با واژه های سبز باغ وجودم، رویش حضور تو را؛ تو که طراوت دل هایی و بهار شکوفایی گل ها.

کی می شود بیایی تا ما از چشمه زلال حضورت سیراب شویم؟

مولای من، وقتی تو بیایی، دنیا را با دست نوازش مهربانی ات به آبی ترین لحظه های مهرخواهی سپرد.

بیا که نفس های بارانی ات، طراوت بخش کویر دل های مان خواهد بود.

بیا و جهان را مست از بوی دل آویز اَقاقی حضورت کن.

رودهای خروشان لحظه ها به دنبال تواند.

عقربه های ساعت انتظار، آهنگ حضورت را کوک کرده اند.

ساعت ظهور تو، صبحی است که بشارت عشق را می دهد.

تو می آیی و با آفتاب حضورت، جهان غرق در ظلمت را نورافشانی می کنی.

با تو جهان شکفته می شود از حقیقت و عدالت و برادری؛ یا صاحب الزمان!

گلباران/فاطمه حیدری

عرش را گلباران کنید! طبق طبق نرگس و یاس، سبد سبد ستاره و ماه، کران کران عشق و نور و

شادمانی نثار زمین و زمینیان کنید!

امروز، در شعبانی ترین نیمه ماه، نوری می آید؛ نوری که شمیم آمدنش، رؤیای پوچ زمین را به یکباره به «جاء الحق و زهق الباطل» پیوند می زند. موعد می آید. «وعده داده شده» از پس ابرهای تیره فراق، از شامگاه ظلمت، با خود نور می آورد.

منتظری می آید؛ به کوی سبز انتظار، به سوی منتظران.

زمین تا آسمان، کران تا کران، آسمان تا آسمان را بیارایید که آفتاب حُسنی می آید؛ همدوش ملائکه؛ همپای جبرئیل، در میان هلهله ملائکه.

سالار من!/حسین امیری

داغ حسرتم بر دل است و خاک محنتم بر سر. آدینه آدینه لغزشم. وای بر این عصیانْ آلودگان! ما را چه شد که لحظه هایمان بی تو سپری می شود؟ شام ها را به سحر می بریم در حالی که

نمی دانیم کجا مقام داری؟ ساعت ها می گذرد، هربار که به ساعت می نگرم؛ ماه رخسار تو در نظر می آید و می گویمت بهارستان من!

از چه تنها گشته ای؟

مرد صحرا گشته ای

چه سنگین است عاشق را این داغ که معشوق، غایب از دیده ها باشد! چگونه هر روز سه وعده غذا بخورم؛ وقتی نمی دانم عزیز دلم، محبوب سرگردانم گرسنه است یا سیر؛ یا چون اسلافش

غذایش را به دیگری بخشیده یا خود تناول کرده... .

مولای عشق! تو معنای افلاکی در زمانی که خاک، فلسفه همگان شده. سالار من! حکومت تو اجرای فرامین حق است و چه دیر می شود چون ثانیه ها می گذرد! آه، چه بی رحم است زمان که لحظه ای برای انتظار تو مهلت نمی دهد و چه بی وفاست جهان که بی تو از هم نمی پاشد.

جهان به سوی جهل می رود؛ الهه علم، برگرد!

سال هزار و... عشق/ابراهیم قبله آرباطان

می روید امشب آخرین یاس از باغ فدک بر روی گلدانها

می پیچد عطر یک انار سرخ در وسعت دست خیابانها

های ای زمین سرد بی باران!های ای بهار سرد پاییزی!

گلسنگ ها را مژده باران، گلپونه ها را مژده؛ بارانها

بدرود تقویم بلا تکلیف! بدرود تقدیر زمستانی!

پیراهنی از جنس آویشن، ارزانی تنپوش ایوانها

بعد از خزان یازده لاله، بعد از غروب یازده خورشید!

این آخرین خورشید می تابد، بر باور سرد زمستانها

سال دویست و... عشق - یک کوچه، لبریز لبخند و گل و باران

سال هزار و... بینهایت - عشق سهم خیابانها و میدانها

بازگشت/امید مهدی نژاد

خورشیدِ شب آرمیده بر می گردد

شور دل و نور دیده بر می گردد

تقدیر جهان دور و تسلسل دارد

شب می رود و سپیده بر می گردد

یک روز خدای خوب بر می گردد

بسیار به سنگ و چوب: بر می گردد

ص:۱۵۳

یک چند جگر به دست دندان بسپار

خورشید پس از غروب بر می گردد

خورشیدِ شبِ وجود بر می گردد

بر اجدادش درود – بر می گردد

آن یار که گفته اند غیبت دارد

با این که نرفته بود بر می گردد

کِی؟/خدیجه پنجی

جانم به لب رسیده از این انتظار کی؟

ای ناگهانِ حتمیِ پروردگار، کی؟

بیش از هزار سال، گذشت و نیامدی

کی؟ رویت ستاره دنباله دار، کی؟

باران گرفته، مرد، ولی دیر کرده است

خانه در انتظار، که مردِ سوار، کی... .

ازراه می رسد که جهان را عوض کند

از دور دست این همه گرد و غبار، کی؟

آرامش همیشگیِ از ازل رها

روح گریز پای جهان را قرار، کی؟

حس ختام یازده آغاز تا ابد

حسن شروع سبزیِ صدها بهار، کی؟

ص:۱۵۴

دل آزرده ترین قوم زمین/سید علی اصغر موسوی

در غم عشق تو پژمرده ترینیم، بیا

کی شود صورت زیبات، ببینیم، بیا

گر نگنجد به غزل قامت عشقت، به خدا

در دل از شوق تو فرهاد ترینیم، بیا

جمعه هایی که افق رنگ شفق می گیرد

تا کی از چشم و دل آلاله بچینم، بیا

بی تو در حجم زمان، در گذر آتش و آب

ما دل آزرده ترین قوم زمینیم، بیا!

التیام غم دوری.../ابراهیم قبله آرباطان

تو که با مردم این شهر سخن ها داری

در حریم حرم باورشان جا داری

دل این قوم به چشمان تو تنگ است هنوز

ندبه، هر جمعه سحرگاه قشنگ است هنوز

نه یک امشب، که من این حس دمادم دارم

روزگاری است که از آمدنت سرشارم

می چکد کم کمَک از باورم ایمان دریاب

«چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب»

عده ای معتقدند عشق شکوفا نشود

یاس ها در بغل پنجره ها وا نشود

پیچک از دوری خورشید زمینگیر شود

باغ در پنجه پاییز فقط پیر شود

«مژده دادند که بر ما نظری خواهی کرد»

حتما از کوچه ما هم گذری خواهی کرد

التیام غم دوری است نگاهی گاهی

لذتی هست در این چشم به راهی گاهی

مصلحت هر چه که باشد تو یقین می آیی

به بهارانه فردای زمین می آیی.

سال هزار و بینهایت... /ابراهیم قبله آرباطان

من مطمئنم ناگهان اعلام خواهد شد

اینکه جهان بازیچه ارقام خواهد شد

سال هزار و... بینهایت، سیصد و... چندم!

لبخند پایان نامه اسلام خواهد شد

حتما هزاران ظن و وهم و باور تاریک

با ذوالفقارش، جمعه استعلام خواهد شد

چشم تمام آن خداوندان خون آشام

مشمول نفرین نامه، آیتام خواهد شد

شکی ندارم قصه سنگ و پرستوها

با ابرهه، تکرار ناهنگام خواهد شد

روزی برای خرقه پوشان تبر بر دوش

دنیا سراسر جوخه اعدام خواهد شد

زلال نگاه/نسرین رامادان

از آن زمان که عشق تو را برگزیده ام

در این زمانه جز غم و محنت ندیده ام

باور کن ای بهار که بوی تو می دهد

این غُنچه شکفته بغضی که چیده ام

دیگر نمانده تاب و توانی برای من

بنگر چگونه از غم هجرت تکیده ام

ای یوسفی که بُردی از این دل قرار را!

زیباتر از تو در همه عالم ندیده ام!

عُمری است زیر هجمه توفان فتنه ها

در سایه عنایت تو آرمیده ام

چون چشمه صاف و ساده و جاری است در جهان

لُطفی که در زُلال نگاهِ تو دیده ام!

با من مگو که دل ز تو بردارم ای عزیز!

این عشق را به قیمت جانم خریده ام

... غم عالم /اعظم سلیمانی تبار

آن چشم ها که با غم عالم برابرند

دارند اشک های مرا در می آورند

باور کنید مردم این ایل و این تبار

از دروی نگاه قشنگت مکدّرند

گل های یاس و نسترن از شوق دیدنت

لبریز عشق، از تنشان جامه می درند

من عاشقم و دوریم از دست های تو

دارند اشک های مرا در می آورند

شور شکیبایی / سید علی اصغر موسوی

تو آن سپیده زیبایی که عاشقانه، تماشایی

گل از نگاه تو می گیرد، شمیم شهد شکوفایی

تو آن بهار دل انگیزی که زَمهریر قفس ها را

گشوده با نفس شبنم زدوده از غم تنهایی

تو آن ترنم بارانی که در کویر عطش پرور

نشانده زمزمه دریا، کنار لاله صحرایی

تویی که دستِ دعا هر کس گرفته سوی تماشایت

شبیه آینه می خواهد، تو را همیشه تماشایی

تویی که می شکنی آخر، سکوت سرد شبستان را

و رنگ جاذبه می گیرد، حضور آن یَد بیضایی

ردیف ناب غزل هرگز، بدون نام تو زیبا نیست

قسم به نام تو مولاجان، قسم به وسعت زیبایی

شبیه پرتو آزادی، بیا غرور قفس بشکن

که ذوالفقار تو پس گیرد، دوباره قامت کالایی

تمام قدرت ایمانی، مرام پاک علی هستی

شکوه دست خداوندی، همیشه سبز و اهورایی

بیا که مثل دلم تنگ است، همیشه دست غزل هایم

بیا که می رود از دستم، هماره شور شکیبایی

ص:۱۵۸

برای آینه/سید علی اصغر موسوی

من خواب ندیده ام ... !

من خواب ندیده ام

من می دانم...

من می دانم که، کسی می آید:

«کسی که مثل هیچ کس نیست»

با قامتی بلند

و گام هایی سترگ

با صورتی نجیب

و دست هایی کریم

که ناب ترین لحظه ها را

برای زیباییِ آیینه ها

از درخت و آسمان خواهد چید

بگذار امروز...

دست هایم را روی سر بگذارم

و زانوانم را بر خاک

فردا، در دل صبحی بلورین

تو را عاشقانه خواهم سرود!

خواهم سرود از آبی آسمان!

خواهم سرود از دشت های سبز!

از کوچه های پر شده از شوق زندگی

ص:۱۵۹

از خانه پر از عطر سادگی

... و من

... و ما

... و آنهایی که نیامده اند و خواهند آمد.

به طلوع سپیده سلام خواهند داد!

سلام ای خورشید سبز! درود ای پنجره آبی!

فانوس/سید علی اصغر موسوی

با توام،

آی پر از تنهایی!

عشق را باور کن

داغ را باور کن

داغ تنهایی آیینه بسی سنگین است!

آه از وقتی که شب مهتابی است!

باز هم میل به آغوش غزل ها دارم

میل دف های پریشان گیسو

میل چرخیدن و چرخیدن و چرخیدن و پرواز، به سمتی که فقط نزدیک است.

باز هم یک نفر از دورترین نقطه شب می آید

کوله بارش: فانوس!

ص:۱۶۰

آغاز هفته دفاع مقدس

اشاره

پنج شنبه

۳۱ شهریور ۱۳۸۴

۱۷ شعبان ۱۴۲۶

Sep.۲۲.۲۰۰۵

«جنگ و صلح»/امید مهدی نژاد

جنگ یا صلح؟

کدام است راه صلاح و طریق فلاح؟

برخاستن و سلاح برگرفتن و کشتن و کشته شدن، یا نشستن و در امن خاطر و فراغت زیستن؛ کدام یک؟!

جنگ، منفورترینِ پدیده هاست؛ مادر خرابی و خشونت است و هراس؛ زاینده مرگ است و ویران کننده آبادانی ها.

آری، جنگ، منفورترین پدیده هاست؛ امّا نه آنجا که باطل به روی حق شمشیر می کشد و ستم پیشگان، پشت در پشت یکدیگر به عزم اطفای نور عدالت در شیپورهای هجوم می دمند.

نه آنجا که ملخ های کفر به حصار ایمان می تازند تا نام خدا را در زمین به دست غبار فراموشی

بسپارند؛ که اینجا «شمشیر، کلید بهشت است»(۱) و صلح زیباست،

بسترِ گرمِ راحت زیستن است و پرورنده امنیت و آزادی و آبادانی.

پیغام آور حیات است و سفیر نشاط و طراوت.

آری، صلح زیباست؛ امّا نه آنجا که بنای روزگار بر آن باشد که ظالمان، پاسبان صلح باشند، نه آنجا که هراس از برق دندان های گرگ های درنده خو، انگیزه صلح باشد و سایه سار نحس کافران،

بر فراز بسترهای امن و آرامش ایستاده باشد؛ که اینجا صلح، داغ ننگی است بر پیشانی شرف و مردانگی. صلح با باطل، خو کردن با سکونت مردابی است.

رودها را نمی بینی که چون به صخره ای می رسند، آن چنان سر به آن می کوبند تا از راه دریا باز نمانند و تا دریا رود بمانند؟

قطره های باران را نمی بینی که چکّه چکّه بر سنگ ها می ریزند تا در خاک فرو روند و ننگ مرداب شدن روی خاک را به خود نپذیرد؟

جنگ و صلح را باید در دایره حق و باطل معنا کرد.

جنگ زشت است؛ اما جهاد و شهادت زیباست.

صلح زیباست؛ اما ننگ و اسارت زشت است. مردانگیِ مردان مرد، تنها در عرصه جهاد است که مجال شکفتن می یابد؛ وگرنه، در روزگار صلح و سلم، مردان و نامردان، هم قدر و هم ترازند.

جهاد، غربالی است که مرد و نامرد را از هم تمییز می دهد و قاعدین و مجاهدین را باز می شناساند. اگر نبود هشت سال جنگ مردانه و خون صدها هزار شهید سرفراز، در این قحط آب

و آفتاب، درخت انقلاب از کدام چشمه می نوشید و می بالید و سر به آسمان می افراخت.

آغازتر از پایان/محمد کاظم بدرالدّین

فلسفه جنگ را اگر صد سال هم عمر کنی، نخواهی دانست. آخرِ شهریور، آغازش بود. تفنگی برداشتی و به اصطلاح جبهه رفتی، همین؟

ص:۱۶۲

۱- . السیوف مفاتیح الجنه؛ نهج الفصاحه، حدیث ۱۷۸۷.

حقیقتش را که می بینی، فراتر از این است. به راستی جنگ چگونه بود؟ ظریفی می گفت: «اگر جنگ نبود جای بوسه امام رحمه الله آیا بر بازوان «بسیج» می درخشید».

* *

*

وارد محوطه ای می شوی و می نگری به عکس ها؛ همه لبخند بر لب دارند.

در دل می خوانی: «مست از خانه برون تاخته ای یعنی چه؟»

نباید فراموش کنی که اینجا نمایشگاه عکس نیست؛ گلزار است و هر چه می بینی گُل.

گُر می گیری با دیدن کاروانی از الست و قیافه های معصوم.

برای چندمین بار با خود می گویی: آسمان هموار بود و آبی فراوان. فرق من امّا این میان بال هایی شکسته بود.

زمزمه می کنی:

«به هرکس قسمتی دادی خدایا

شهادت قسمت ما می شد ای کاش»

آرام آرام از کنار سنگ های پاک می گذری. مواظب باش روی گل ها پا...

– این یکی را می شناسی؟ بغضت را فرو می خوری. شب عملیات بود که از او جدا شدی. دلت به حال گذشته ات می سوزد. اصلاً برای تو از جنگ چیزی جز همین «حسرت و آه» باقی نمانده.

حق هم داری؛ تنفس در فضای کسالت آور بعد از «قطعنامه» چنان که می دانی آسان نیست.

۵۹۸ بار تا آن سوی غربت آدم می روی و بر می گردی.

– عجب چهره هایی! همه ترکش پسند!

یاد «سیدمهدی» می افتی با تمام شوخ طبعی هایش.

عبارت بالای عکسِ «حاجی» غریبانه در قاب نگاهت می نشیند.

ما سبز قامتان، صفحه سپید تاریخ را با خون سرخ خویش رقم زدیم و تو یاد پرچم مقدسی می افتی که با اهتزاز در روز نخستینِ جنگ، رسالت مهمش را فریاد کرد.

* *

*

امروز آخر شهریور است

هجوم آتش و خاکستر و گلوله تداعی می شود.

و شگفتا از تحمیل صدای ناهنجار شب به صبح لطیف!

امروز آخر شهریور است؛ پایانی که تو را باز می گرداند به ابتدای خویش.

ص:۱۶۳

* *

*

باز می گردی به خانه. باز دیوارهای یکنواخت و ماندنی. احساس می کنی هنوز در اول جنگ مانده ای. زخمت را التیامی نیست.

از بس در سکون مانده ای، می خواهی پوست بیندازی.

می خواهی بدوی در خویش. از این همه حصار به ستوه آمده ای.

دلت عجیب گرفته است. کتابی در دست؛ آن را باز می کنی، می آید:

«کفش هایم کو؟»

شور شهادت/سید علی اصغر موسوی

چه روشنایی روز، چه تاریکی شب، چه روز آفتابی، چه هوای ابری، چه سرما و چه گرما؛ شگفتا از این حضور آسمانی!

چقدر این مزارها گفتنی های فراوان دارند!

کیستند صاحبان این تربت ها که از مزارشان عطر زندگی می دمد؟

کیستند اینان که مزارشان آکنده از شمیمِ «لا خَوْفٌ عَلَیْهِمْ وَ لا هُمْ یَحْزَنُونَ» است؟

کیستند اینان که از مزارشان عطر «لبیک» می دمد؟

کیستند اینان که «لاله» افکنده سر از شور عشقشان، از خاک می دمد؟

کیستند اینان که خورشید، هر سحرگاه به پابوسشان می آید؟

یاران پاکباز خدا را با چه عظمت باید شناخت که در حیات دنیوی و اخروی، بوی بهشت از قامتشان می تراود؛ عطر سیب می دهند، کربلایی اند و خداوند، جاودانگی را به وجود جاریشان

هدیه کرده است: «وَ لا تَحْسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلُوا فی سَبیلِ اللّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ».

حاشا که نام و یاد شهید به منطقه ای، محله ای و گلزاری محدود شود!

شهید، جاری ترین زمزمه آسمان در دل هستی است.

شهید، آیینه تمام نمای ایمان در قاموس روزگاران است.

ایمان شهید، یعنی انعکاس «اِنِی اَعْلَمُ ما لا تَعْلَمُونْ».

ص:۱۶۴

شهید یعنی نجابت انسان زمینی، در آیینه آسمان.

شهید یعنی صداقت در حفظ امانتی که انسان آن را به عهده گرفت.

شهید یعنی برکت زمین؛ زمینی که اگر وجود شهیدان نبود، شاید نعمت خویش را از ساکنانش، دریغ می کرد!

شهید یعنی افتخار اهالی خداوند، مقابل نااهلان!

شهید یعنی تفسیر «ما رأیت الاّ جمیلاً»

این روزها، عطر یادشهیدان است که در آسمان «ایران» پراکنده است؛

شهیدانی که در سخت ترین شرایط زمینی، آسمانی شدن را برگزیدند و سایه برکت خویش را بر همجواران زمینی خود گستردند.

خوشا شهیدان و خوشا آنان که با یاد شهیدان زنده اند!

تیرهای ناآشنا/مهدی رضایی

آسمان ناآرام بود

عطر و بوی غریبی در فضا پیچیده بود

بوی خون می آمد، بوی باروت، مرزها را پر کرد بود.

آسمان مه گرفته خبر از آغازی ناهنجار می داد و رویاهای کودکانه مان را غرشی رعدآسا در هم ریخت.

یکباره خون دیدیم و دود باروت و دشمن را که وحشیانه به مرزها هجوم آورده بود.

برگ های سبزِ این سرزمین طلایی، یک به یک به دستِ تیرهای ناآشنا، بر زمین می افتاد.

خیانتی سر از پرده بیرون می آورد.

و ما هنوز در گیجی این خواب تیره دست و پا می زدیم.

جنگ، تنها ظلمی بود که در خیالمان نمی گنجید.

هنوز از ظلم سیاه شاه نفس تازه نکرده بودیم که تازیانه ای وحشی بر قامتِ نونهال انقلابمان خورد.

... و ما بار دیگر خروشیدیم و سینه بر تیر دشمن سپر کردیم.

خروشیدیم تا همگان بدانند که ایمان، سر به تیغ دشمن می دهد؛ امّا تن به ذلّت نمی سپارد.

ص:۱۶۵

روزهای آتش/ حمید باقریان

آن روزهایِ رشادت و شهادت، از پشت کوه خاطره ها طلوع کرده است؛ روزهایی که سرو استقامت، فریاد سبز استقلال را سر می داد.

شکوه آن روزهای دریایی، هنوز در یادمان متلاطم است؛ روزهایی که مردان دریای ایثار،

امواج جانفشانی شان تا آسمان عشق اوج می گرفت؛ روزهای جنگ را می گویم.

روزهای آتش و خون، روزهایی که آسمانِ ظلمت شب را ستاره های شهامت، نورباران می کرد.

روزهای جنگ را می گویم.

روزهای جانبازی و سرافرازی، روزهای عشقبازی، روزهایی که فصل همیشه بهار سنگرها، شکوفه باران نیایش بود.

روزهایی که راز و نیازهای عارفانه و زمزمه های عاشقانه، چراغ محفل مردان خدا بود.

روزهای جنگ را می گویم.

و روشن می داریم چراغ یاد شهیدان را.

و شکوفه باران خواهیم کرد مزار همیشه جاودانشان را.

طلوع یاد سرخشان در سرزمین سبز خاطره ها جاودانه باد!

از آن هشت سال/امید مهدی نژاد

ما به عشق مبتلا شدیم هشت سال

از طلسم تن رها شدیم هشت سال

بعد هشت قرن انزوا درون شعر

قهرمان قصّه ها شدیم هشت سال

از مسیر خاکریز تا مقرّ مرگ

ص:۱۶۶

دسته دسته جابجا شدیم هشت سال

قطره قطره، واحه واحه در کویر [خشک]

رودخانه خدا شدیم هشت سال

هشت سال عاشقانه بود هر چه بود

رو گرفت، رونما شدیم هشت سال

مُرده بود زندگی در آرزوی ما

پیش مرگ زنده ها شدیم هشت سال

این ترانه نیست، قصّه نیست، شعر نیست

ما به عشق مبتلا شدیم هشت سال.

ص:۱۶۷

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹